



نامیرا

NAMIRA

شامل برگزیده هایی از دل نوشته ها، روایات و داستان های کوتاه
ویرایش دوم



نامیرا

NAMIRA

شامل برگزیده هایی از دل نوشته ها، رویا شعرها و داستان های کوتاه
ویرایش دوم

لطفا برای آگاهی از ویرایش های جدید این اثر، و همچنین سیاست های به کار رفته در
نگارش و انتشار، به صفحات آخر مراجعه کنید.

به نام پروردگار گسترده مهر امروز

پنجره را روی پهنای جهان، می‌کشیم...

سراب پیری



بود هر که بود، از بود او بود هستی هر که هست از هستی اوست

من و جز من

روزگاران کهن را به خاطر دارم؛ روزگارانی که خورشید می جوشاند قدح کیهان را، و بخار آن می افراشت ابرهای ارغوانی را، و تشعشع آن می زد امواج لطیف را. آوای آن می نواخت ارواح خسته را، نجوم آن می تاخت سپهر بسته را. ذهن می ساخت خیال خام را. دل می باخت عشق عام را. میترا می بست میثاق راست را. مذبوح نمی خواست میعاد را. ساقی نمی داشت میقات را و روح می باخت ابدیت را، چرا که جهان کم داشت مرا.

در آفرین خانه شان خواستند مرا، و من هستی داد مرا، و حال هستی در مهست مستی قرار گرفت. روزگار شیرین شه بود؛ ابرها دلبازی می کردند. مرغان هوا می خواندند. سبزه ها ز روی هم می جستند. نسیم ها می آمیختند. درخت ها، دست هاشان را به دست هم می دادند. آغوش می گرفتند، بوسه می دادند، و آفرینگان به جای می آوردند. حتی امواج هم مهربان شده بودند؛ دیگر از آن سهمگینی و خوفناکی خبری نبود. گونه ای شده بود که مسیح با ماهیان بر اقیانوس زیبایی ها گام برمی داشت. بودا برای نیلوفرهای کبود، ساز می زد و پریان با جامه های لاجوردی شان، قمر را دوران می دادند. و مهم تر از همه، دروازه های ابدیت باز شده بود.

حال از من بگویم. من، جز من نیستم. و چگونه دو من مجزا در آفرینش وجود داشته باشد؟ حال آنکه طبیعت گسسته نیست. جذابیت کویر پرستاره، فروش شفاف رودها و نسیم سرد آگاهی، همه در یک راستا هستند.



لعل شیرین بر لبۀ جام که جامع هستی
است، پیوستگی محض هستی را می رساند.

من آنم که در مهد دلپذیر کودکان - در نقاشی
هایش - چند آفتاب ازل بر فراز هر قلّه می کشید.
آنکه هرگاه از پرواز سیمرغ جاماند، جادۀ روشنایی
را دوان طی کرد. و روزها بر بالشی آرام می گرفت
و گذر ابرها و خورشید را بر لبۀ جام حیات می
نگریست. شب ها به ملاقات شب تاب می رفت
و اگر دلش را آشوب می ساختی، دلآرامت می کرد.
و می نوشت: «می خواهم درخشش اقیانوس را به
نظاره بنشینم». یا می گفت: «عطشی اصیل برای
آزادی نیاز است؛ الوهیت به همان درجه ای در شما
زاده می شود که طلب و شوق برای آن دارید». بعدتر
ها، راه صبح را پیدا کرد و از مطالعه فلسفۀ
دلفریب به وحدتی نامیرا دست یافت. علاقه اش
به علم بنیادی فیزیک، درک ذهنی - هر چند اندک
- از دردهای جامعه به او داد. به قول سهراب: «
پنجره را، رو به پهنای جهان گشوده بود». و «
شرق اندوه نهاد بشری» اشراق را، در دیدار
با اقیانوس دریافت. و اینگونه می خواند من را:

«ای شدیدترین شکل اشراق در مشق
های هندسی! گاه، ابعاد ای ذهن متواری
به هر سو را - چونان ارتعاش آب در
لیوان از ملاقات باران - سایه کن، و
نزدیک کن آن سوی قضایای سماوی
را با استدلال های اقلیدسی روزگار،
شاید شود که ما نیز از این مماس
بر دایره فرارفته و قدم به دوایر
متحدالمركز حق گذاشته و گسترۀ
قطاع دایره مان، جهان گستر شود».

و سپاس خداوندگارم را، و درود بر مولایم علی،
تنهای هر زمان، و آفرین بر پیروان عشق، حقیقت
و راستی در تمام زمان ها، مکان ها و آیین ها.

نامیرا

بناش چا که دل فابل و غنای بود
و یقین و غنای غنای غنای بود
کامیاب و غنای غنای غنای بود
تا بیل غنای غنای غنای بود
پیل دهلوی

فهرست

۶.....	من و جز من
۱۶.....	اگر به من امید داشته باشی
۱۸.....	به یاد آور!

رویا شعرها ۲۰

۲۲.....	آه!
۲۴.....	طلایی ترین طلوع
۲۸.....	درودی بر عشق!
۳۰.....	نسیان
۳۲.....	به یک امید می آیند
۳۶.....	ابدیت در پیش است
۳۸.....	ویدایی ترین لحظات
۴۰.....	فصل ها، دگرگونی دشت ها
۴۲.....	درود!
۴۴.....	افسانه
۴۶.....	نارسیس
۵۰.....	چه زیباست
۵۲.....	گوهر عشق
۵۴.....	بی خودی
۵۶.....	رها خواهم ساخت
۵۸.....	درودی بر عشق!
۶۰.....	برگی طلایی

دل نوشته ها ۶۴

۶۶.....	جاده
۷۰.....	مهست مستی
۷۴.....	در انتظار وصال

۷۸	بیکرانگی
۸۲	آخرین وداع
۸۸	در ایوان تنهایی دنیا
۹۱	تصنیف وجود تو
۹۲	اکسیری از اقیانوسی گلگون
۹۴	زمزمه دلپذیر آسمان ها
۹۸	زلال ترین نقش پروردگار در زمین
۱۰۰	آغوش اهورایی
۱۰۱	زیباترین یاقوت

۱۰۲. آسمان هم آهنگی

۱۰۴	مهربانی
۱۰۵	دست در دست خدا
۱۰۶	گنجشگان آفتاب
۱۰۷	سرآمد تمام زمان ها باش
۱۰۸	مسیر پرستوها
۱۰۹	نامیرا! میرا رها کن
۱۱۰	بازگشت
۱۱۱	پرستوان خونین
۱۱۲	باز کن پنجره ها را
۱۱۳	فریب رویا
۱۱۴	عرفانا! جهان را دگرگون کن
۱۱۵	حجم زندگی
۱۱۶	مهربانی دستان
۱۱۷	صدای دوست
۱۱۸	رویایی دیگر
۱۱۹	ژرفای ناشناخته را
۱۲۰	آسمان هم آهنگی
۱۲۱	شرابی دیرین

داستان های کوتاه ۱۲۲

کهکشانى رنگارنگ از احساس ۱۲۴

خواهد شنید؟! ۱۳۰

ایمان، احساس، اندیشه ۱۳۶

سرنوشت در سرشت ۱۳۸

غایتى نیست ۱۳۸

نیایش با هستى را فراموش نکنید ۱۳۹

همه چیز را فدا کنید ۱۳۹

درک معنى زندگى ۱۴۰

دیدار اهورایی ۱۴۰

خط مشى ها و سیاست هاى نامیرا ۱۴۳

محتوای جدید در ویرایش دوم

بخش های جدید

+ داستان های کوتاه:

کهکشانی رنگارنگ از احساس ؛ خواهد شنید؟!

+ آسمان هم آهنگی:

مهربانی ؛ دست در دست خدا ؛ گنجشگکان آفتاب ؛ سرآمد تمام
زمان ها باش ؛ مسیرپرستوها ؛ نامیرا! میرا رها کن ؛ بازگشت
؛ پرستوان خونین ؛ بازکن پنجره ها را ؛ فریب رویا ؛ عرفانا! جهان
را دگرگون کن ؛ حجم زندگی ؛ مهربانی دستانت ؛ صدای دوست
؛ رویایی دیگر ؛ آسمان هم آهنگی ؛ ژرفای ناشناخته را ؛ شرابی
دیرین ؛ در ایوان تنهایی دنیا ؛ تصنیف وجود تو ؛ اکسیری از
اقیانوسی گلگون

رویا شعرها:

به یک امید می آیند ؛ درودی بر عشق ؛ نسیان ؛ طلایی ترین طلوع

دلنوشته ها:

زمزمه دلپذیر آسمان ها ؛ زلال ترین نقش پروردگار در زمین ؛
آغوش اهورایی ؛ زیباترین یاقوت

ایمان، احساس، اندیشه:

درک معنی زندگی ؛ دیدار اهورایی



Life is Nothing
Without Love
...but "nothing" is simpler.

اگر به من امید داشته باشی...

ای فرزند آدم!

هر زمان که مرا بخوانی و به من امید داشته باشی تمام آنچه که بر گردن توست می بخشم. و اگر به وسعت زمین همراه با گناه نزد من آیی، من به وسعت زمین همراه با مغفرت به نزد تو می آیم؛

مادامی که شرک نورزی. و اگر مرتکب گناه شوی به نحوی که گناهانت به مرز آسمان برسد، سپس استغفار کنی، تو را خواهم بخشید.

یکتا ایزد مهربان هستی

یابن آدم، حدیث دوم، با تغییر اندک، سید محمد حسن مشکوه



بہ یاد آور!

لقمان حکیم درود خدا بر او باد :

یا بُنَّیَّ إِذَا دَعَتَكَ الْقُدْرَةُ عَلَّیْ ظُلْمٍ مِّنْ هُوَ دُونَكَ فَادْكُرْ
قُدْرَةَ اللَّهِ عَلَیْكَ؛
فرزندم ہر گاہ قدرت، تو را بہ ظلم بر زبردستت فرا
خواند، قدرت خدا را بر خودت بہ یاد آور.

ارشاد القلوب دیلمی، ج ۱، ص ۷۲



د قمریم

رویا شعرا



آه!

آه!
در این سرای نیستی،
که خدایان نیز فانی اند،
من،
از عشق ونوس،
کدامین سرود را،
بر صفحه لاجوردی زمان بخوانم؟
نزدیک است کوپیدو بر من،
از قوس زیبای سعادت،
عاشقانه ترین لحظات را فرود آرد!

نامیرا



طلایی ترین طلوع

برای خدا، از کودکان مظلوم فلسطین

به عرش اعلی راه یافت؛
آنگاه که انعکاس قوس قزح،
در بی نهایت اقیانوس افتاد.
و تو چه می دانی که بی نهایت، در نهایت آزادی
قرار دارد.
رها از هر روزمرگی،
تاریکی
و تباهی.
و آنگونه نیست که می پندارید؛
در ژرفای اقیانوس، شرقی ترین انوار را مشاهده
کرد،
که به هر بعد زمان شبیخون می زدند.
و از هر مقطع فراتر بودند.

به عرش اعلی راه یافت؛
آنگاه که شرقی ترین در غربی ترین مکان قرار
گرفت.
و چونان نیلوفر کبودی بود که در مرداب تاریکی
شکفت.
و آنگونه نیست که می پندارید؛
چرا که صبحگاهان، درجاده های پرفراز و نشیب
ابدیت می تاخت.

به عرش اعلی راه یافت؛
آنگاه که سپیدترین کبوتر،
در طلایی ترین طلوع،



در خون خویش غلتید.
و آنگونه نیست که می‌پندارید؛
هرگز به خاک هبوط نکرد که بخواهد در خاک
بغلند.
زیبا شهابی بود که در تاریک‌ترین شب،
راه را تابان کرد.

به عرش اعلی‌ راه یافت؛
آنگاه که نسیم خنک مشرقی،
زورق او را در اقیانوس سرخ شراب به پرواز
درآورد.
و آنگونه نیست که می‌پندارید؛
آن نسیم از دریچه‌ی روشنائی اینجا راه یافته بود.

به عرش اعلی‌ راه یافت؛
و چنان در مسیر حقیقت تاخت،
که هنوز جاده‌ها، سرشار از گرد طلایی او هستند.
و کنون قطرات راستی بر فراز رودخانه ایست
که از میان آن گذشت.
و هنوز بهاران ما، طراوت خویش را از او دارند.
و آنگونه نیست که می‌پندارید؛
تلاؤ خون پاک او، که بر پرچم جاوید ماست،
همیشه در جلوی چشمانمان خواهد ماند.
تا آنگاه که به آرمان پاک او دست یابیم.
و هستی را از نیکی سرشار گردانیم.

نامیرا

درودی بر عشق!

درودی بر عشق ازلی و معبود ابدی.

درودی بر اقیانوس ژرف دست نیافتنی یکتایی.

درودی بر واحه ی از هر سو گسترده ی بیداری.

آنکه قهار است و وهاب،

که خالق بارء مصور است.

و سمیع است و بصیر و حکیم بر هر چه که
هست،

و آنچه که نیست.

احد واحد و صمد قادر.

غنی مغنی و نور هادی.

و او تنها باقی است.

او، لا اله الا هو است.

نامیرا



نسیان

این عصر،
تاریکی کرانه های نادیدنی فضا را در نور دیده
است.
این زمان،
راه ها پوشیده از غبار خونین گریه هاست.

گریه هایی از شکنجه دوزخیان،
بر تن نحیف کودکان خدا،
در فضاهاى سرخ این زمان تاریک.
گریه هایی از رنگ خون.
گریه هایی گم شده در مرزهای ناگسستنی اتاق.
گریه هایی از آزار شیطان بر فرشتگان پاک.
گریه هایی که تنها،
به دلیل نسیان ماست.

اما این گونه نخواهد ماند؛
سپیده دمی،
آنان که نگاه ها در انتظارشان است،
از منتهی الیه شرقی ترین جاده این جهانی،
سوار بر توسن سرکش حقیقت،
فرا خواهند رسید.
و نخستین طلوع حقیقی آفتاب را،
در چشمان عطشناک خواهند ریخت.
طلوعی پایدار؛
چنان که پرتوان الهی آن،
تمام اعصار را بپیماید.

آینده ای روشن و پر زعشق در راه است.
آیا میدانید طبق آمار سازمان جهانی کار، سالانه، حداقل ۱۲۰۰۰۰۰ (یک
میلیون و دویست هزار) کودک قاچاق می شوند؟

نامیرا



بیک امید می آیند

زوال می یابد:
زمان، آنگاه که طلوع می کند،
خورشید از کرانه خاوری.
و می میراند ستارگان را در دریای شب.

صبحی دیگر، کودکان تاک را،
به امید آنکه در اقیانوس طلایی اشراق غرق گردند،
بیدار می کند.

مرغان هوا، بر فراز شادی معصوم کودکانی،
که صبح دریاکنار را مملو از خنده های زیبا کرده اند،
پرواز می کنند.

در طلوع آغوش می گیرم،
یکتا ایزدم را.
و شگفتی هفت عالم چشمانش، وجودم را می گیرد.
آن لعل های نهفته زیر هفت جهان گوهر،
که تصور عارفان، آنگاه که به هر جوهر رسند،
جز این نیست که،
رسیدم!



همه کائنات هم آوازند.
فرشتگان آسمان و آدمیان،
امواج دریا و گردباد های کویر،
همه با هم مانند علی می خوانند:
«والا مرتبه است خدایی که نخستین است،
نهایتی ندارد تا به پایان رسد،
و آخری برای او نیست تا سپری گردد.»
(نهج البلاغه، خطبه ۹۴)

تمام لحظات عمر می گذرند.
هر گونه که هستند،
به یک امید می آیند:
یک لحظه با یار نشستن.

«با هم نفسی گر نفسی بنشینی
مجموع حیات عمر آن یک نفس است»
(عراقی)

نامیرا

محمی بہتر ہو گیا ہے

ابدیت در پیش است

چه چیز در اقیانوس ژرف و بی کران هستی پایدار
است جز خدا؟

لحظات زندگی پیایی طلوع می‌کند و آدمی را در
زمان به جلو می‌راند.
ندای مرگ را می‌شنوید؟
و مرگ جز یک انقلاب و انتقال نیست.

همه در امتداد ابدیت روانیم.
گذشتگان پیش از ما رفتند و ما نیز بر مرکب
سرکش زمان در پی آن‌ها خواهیم تاخت.

آیا ما آفریده شده ایم جز برای عبودیت یکتا
ایزد آفرینش؟
بیایید در این سرای فانی از نزد آنان که هستند
تا دگران برده شان باشند و آنان که زنده اند تا
بردگی کنند، کنار رویم.
و بخوانیم آوای عشق را در حنجره خون آلود زمان،
که به خون بی گناهان بسیار آغشته است.
و بدانیم در امتداد ابدیت هستیم.

ابدیت در پیش است.

نامیرا



ویدایی ترین لحظات

شبانگاهان در جاده ی عشق قرار گیرید.
و از جریان های شگفت انگیز کیهانی انقلاب یابید.
آن چنان که پرستوهای عاشق، پرابهه را در آخرین
سپیده دم دنیایی، آگاهی بخشیدند.
و او را در گیتای پهناور مجرد ساختند؛
پاک از آنچه فرو می کشاند روح را، از گذر از دروازه
ی زرین ابدیت.
و او را باز می دارد از تاختن در جاده های رویایی،
که مهست مستی، در منتهاالیه شرقی ترین راه آن
رخ خواهد داد.
و تو تجلی حق را در ویدایی ترین لحظات به
نظاره خواهی نشست.
آن، آن توست اگر در آبی ترین المارها غرق گردی.

نامیرا



فصل ها، دگرگونی دشت ها

دریاکنار آکنده از صدف هایی است،

که صبحگاهان،
انوار سماوی را به آغوش ما می آرند.
خلوتیان ندا می دهند.
آیا می شنوید؟
تمام کائنات می خوانند؛
یگانه سرود آفرینش را.

مسیح ناصری در آسمان ها،
بر سروی تکیه زده
و بهاری ترین سرود را برای میریام،
آنکه از خزان رهایی یافت، عاشقانه می خواند.
و می گوید:
«همه عاشق تو هستند، اما تنها من، تو را دوست
دارم».

او عاشق ماست نه ما عاشق او.
و هر گاه بر او سجده کنیم،
اوست که ما را به نزد خود خوانده.
و هرگاه روشنی را ببینیم،
اوست که در برابر ما تجلی یافته
و در جاده ای که به دهکده مهربانی میرود،
اوست که در انتها منتظر ماست.

روشنی و تاریکی از اوست.
همه چیز از اوست.

فصل ها، دگرگونی دشت ها را به نظاره نشسته
اند.
و آسمان، گذر ابرها را.
و نفس ما با هر ذره ای که در ساعت جهان جابجا

می شود،

قدمی به سوی اسب سپید تندرو ای بر می دارد،
که در سپیده دمی با آن،
در امتداد ابدیت خواهیم شتافت.

نامیرا



درود!

درود!

ای پاک ترین احساس
در کرانه ی ارغوانی ترین افق
و شناور در دریای ستاره ها.

درود!

ای عاشقانه ترین لحظات
که ماورای تاریخ،
سیر می کنی.

درود!

ای زیباترین لعل نهفته در این صخره های تاریک
که هر آن،
امواج دریا را به آغوش خود می خوانی.

درود!

و هزاران درود بر آن مروارید ها،
و بر وجود پاک تو،
ای آنکه خواهی آمد،
آن گاه که آفتاب
جذاب ترین طلوع خود را،
تجربه خواهد کرد.

تا ولایت خورشید راهی نیست!
بدرود!

نامیرا



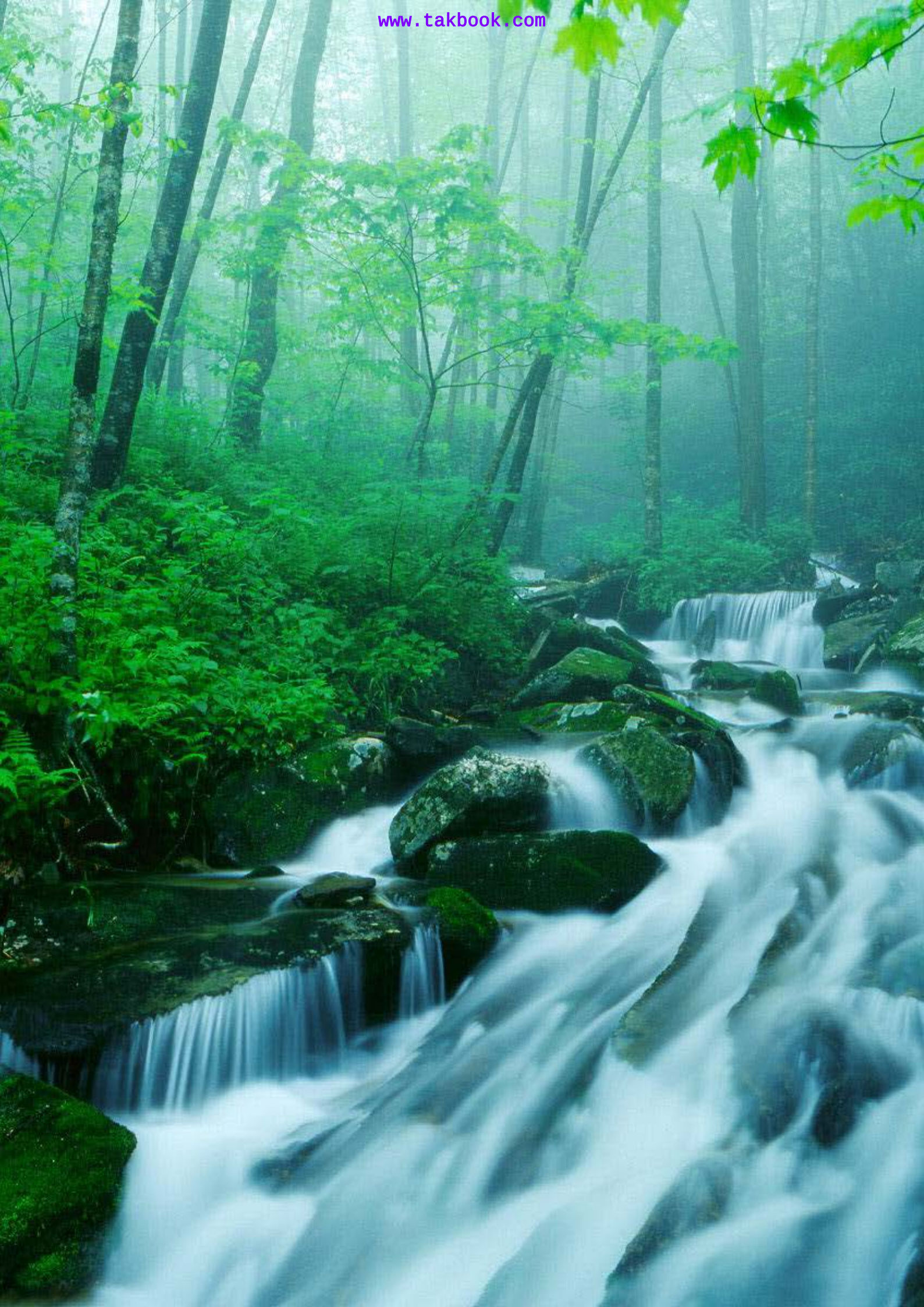
افسانه

عاشقانه ترین افسانه را،
از برکه های زلالی که هر کدام،
به گیتی پهناوری راه دارند باید شنید.
افسانه از ما دور نیست.
بی نهایت،
در لامکانی، در تمام کیهان حضور دارد،
و در لازمانی، بر تمام مقاطع احاطه دارد.

هستی به وجود او پایدار،
لاجورد به روح او سیراب،
و درختان به چشمانش سرسبز.
رزه‌ها، از شیرینی لبانش می شکفند.
و نرگس‌ها، از زیباییش خود را در رود می نگرند.
و عاشقان، به وصالش جان می سپارند.
ستاره‌ها،
در افق نگاه جذابش طلوع می کنند.
و انعکاس نور از کرانه‌های شفاف حیاتش،
تاری شب‌ها را می گیرد.

ژرفای قلب آفرینش،
جز او نیست.

نامیرا



نارسیس

سپیده دم تمام زمان های تو فراخواهد رسید.
لحظاتی که تو،
در منتهی الیه شرقی ترین رویای این جهانی،
ویدایی ترین تجلی نارسیس را،
در آغوش خواهی کشید.
او برایت از دریاها و آسمان ها،
و از دشت ها و رودها،
نخواهد گفت.
او،
برایت از خویش خواهد گفت؛
از آوای زیبای ملکوتیان، که دریاها می خوانند.
از بلندترین پروازی که یک پرستو دارد.
و از شادترین لبخندی که بر لبان خواهد نشست.
او تو را نه در بند آسمان و دشت،
و نه در سلسله زنجیر صنم ها، رها نخواهد کرد.
نارسیس، رزی را که در وجوش آرامش گرفته،
به تو هدیه خواهد داد.
و در آغوش خویش،
از پیوستگی هستی سخن خواهد راند.



همراه او ببین:
معشوق دریاکنار را،
که شکوفه های کوچک صورتی اند.
و زلال ترین تصویر کیهان را،
در آیینۀ پاک آب ها، هر غروب به نظاره می
نشینند.

فراموش نکن، آنگاه که تلاطم دریا را می بینی،
نیلوفرهای کبود را بر سکون وجود امواج،
تماشا کنی.
نهایت، هویداست:
ناپایداری!
صبحگاهان،
صدف هایی از اقیانوس گلگون می،
فوج فوج وجود شما را در بند خواهد کشید.
انتخاب با توست؛
می توانی بر زلف افشانش جان دهی،
یا بر زورق طلایی آفتاب، کران اقیانوس را بپیمایی.
و آنگاه که دریای عشق، حقیقت خورشید را می
فریبد،
و او را در آغوش می گیرد،
در ژرفا غرق گردی؛
بی آنکه ذره ای از سلسلۀ افشانش،
که هستی را در بند کرده، گسسته گردی.

نامیرا

چه زیباست

چه زیباست!
آوای رودی که از کوهسار سرچشمه می گیرد.
و در میان دره ها راه خویش را می یابد.
چه زیباست!
نقش های نگارین هستی،
که بر تن صخره ها،
از زمانی بس دور، تاکنون،
کنده کاری می شوند.

چه زیباست!
قبای زبرجدی حقیقت، بر تن کوه هایی که مسیح
بر آن ها قدم گذاشت.
و قدم هایش، هر یک،
حیات را بر قلب سخت سنگ ها تاباند.

و چه زیباست!
نارسیس، آنگاه که بر نیلی امواج خروشان،
آرامش را جستجو می کند.
و ندای شاد دل ها را،
از مورچگان بر تخته سنگ ها می شنود.
و به جان می سپارد:
روح پاک درختچه ای زرین، در میان دره ها را.

نامیرا



گوهر عشق

گوهر عشق،
نه در معبدها و صومعه ها،
و نه در عزلت نشینی دهر بدست آید.
عشق آن است،
که نور خداوند بر فراز،
در دشت از هر سو گسترده بیداری بر تو بتابد.
و عشق ونوس،
دریای قلبت را از سکون خارج سازد.
و آوای کوپیدو،
هر لحظه تو را در ذهن بخواند.
و خنده های نارسیس،
غبار را از روحت بزدايد.

و همه با هم، در کنار هم،
تو را در جاده ای،
که نسیم خنک بیداری در آن می وزد،
قرار دهند.
جاده ای جنگلی،
که تو هرگاه بر اسب سپیدت،
به سوی مرزهای هستی بتازی،
تا به نهایت رسی،
و ماورای حدود قرارگیری،
تا از بیرون بر این دشت ها و کوهسار ها،
و آسمان ها و دریاها بنگری،
همواره با روح پاکش تو را محافظت خواهد

کرد؛

مادامی که ستم نورزی،
و پیمانی که ایزد یکتا از تو گرفت را نشکنی،
و قلبت آکنده از عشق و راستی باشد.
چراکه همه می دانیم :
«راه در جهان یکی است و آن راستی است».
(اشو زرتشت)

نامیرا



بی خودی

«عاشقی،
بی خودی و بی راهی باشد».
(عین القضاات همدانی)
و بی خودی،
جز فناشدن در بحر بی کران نیست.
و چگونه بحر کران داشته باشد؛
در حالی که در هر بعد لطیف گسترده شده است.
و کالبد پرنیانی کودکان و عارفان،
همچون خلوتیانی که آن سوی دروازه های اهورایی
ابدیت اند،
مستانه اند.

و بی خودی جز آن نیست که،
هرگاه در میان کویر سوزان،
به درون سردابی خنک قدم نهی،
و بنگری به شفافیت جذاب آفتاب،
که میانه آب ها طلوع می کند،
هیچ نبینی.
و چنان از خود تهی گردی،
که جز او نیز نبینی.

و بی راهی،
جز معرفتی که بر سروی تنها،
در میان واحه ای زیبا،
بر شاخه هایش عشق می روید نیست.

و بی راهی،
جز آن نیست که در آغوش گیری،
هستی را با تمام وجود او.

و بخوانی همراه با گنجشگکانی،
که نسیم صبح آوای آن ها را همراه می آورد.
و هرگاه بر لب ساحلی تنها،
در کرانه های وجود روی،
آنگاهی که ونوس،
درخشان ترین حالت خویش را در صبحگاهان تجربه می
کند،
چند صدف تهی همراه برداری.
تا آن زمان که به خورشید، آنگاه که ذوب می شود رسی،
آن ها را از شیدایی عشق آکنده سازی.

نامیرا



رها خواهم ساخت

رها خواهم ساخت.
ذهن را،
از تمام مرزهای هندسی رها خواهم ساخت.
و بند گسستگی را پاره خواهم کرد.
و خواهم خواند با تمام دشت ها و آسمان ها،
سرود یگانگی را.
و در فلسفه جذاب عشق غرق خواهم شد.
و خویش را از تمام صنم ها رها خواهم کرد.
و خویش را،
با تمام آزادگان،
دعوت خواهم کرد برای سفری به آن سوی مرزهای
جهان.
و گذر از هر چه ناپایداری است.
و همه را، به بی راهی خواهم کشانید.
و شعله شیدایی را،
در جانشان برخوام افروخت.
و برای همگان خواهم گفت:
سوداگری عشق، همه چیز را ذوب خواهد کرد.
و در طلوع آفتاب،
در لاله زاری که ماورای مرداب هاست،
دسته گلی از سرخی غروب و گوارایی تاک،
هدیه خواهم داد؛
به تمام آن ها که معصومانه عشق بازی می کنند.
با تمام هستی، برای هستی.

نامیرا



برکی طلائی

با خبر باش که هنگامه ای مسیحایی در راه است.
قلب ها، عشق ها و روح ها تنها به یک تمثال می
نگرند،
و سیصد و سیزده قاصدک در سپهر نیلوفری به
رقص درخواهند آمد.

مژده باد ای دل های سپید جوان
از فراسوی افق ناوردی خواهد آمد،
و عاشقان را با دمی مسیحایی، رها خواهد ساخت؛
رها بر کرانه ی دریا،
آنجا که بی نهایت است،
و در نهایت افق ها و دیده ها.
آنجایی که یک مطلق، یک کامل
انتظار می کشد.

شاید از خود پرسیده ای چرا یار نیامد.
تنها یک دلیل بیش ندارد:
ما هنوز راه را آغاز نکرده ایم.
نه راستی بر زبان، نه درستی در روش.
تنها به فکر رسیدنیم؛ رسیدنی که هنوز راه را شروع
نکرده ایم!

قلب ها سنگ به سبب زیادی عصیان،
روح ها تاریک به سبب دوری قلب ها،
و همه اش به دلیل نبودن «ما» در روح هاست.
همه اش من است، من.
تویی در کار نیست، اوئی نیست،
و تو نمی دانی در این کوچه های شهر خرابی و درد



بیداد می کند.
نزدیک است
و آنگاه که آید،
تو با باد هم آواز و با موج هم آهنگ خواهی شد
و آن زمان رسوایی پلیدی است.
تو رسوایی را از زبان شن های گرم کویر خواهی
شنید؛
از آزادگی شن های کویر
و الوهیت ابرهای آسمانش که با تو نجوا می کنند.
در آن زمان که بزرگی پروردگار بر جانت آشکار
شود،
پدیده ها در چشمت کوچک خواهند شد.
کافی است به سردابی در میانه کویر قدم نهی
یا بر نیلی آسمان، و شاید بر کرانه دریا در طلوعی
زیبا بنگری؛
تفاوتی نمی کند، تو او را احساس خواهی کرد.
نغمه سروش تو را در او محو می کند و این شروع
راه است.
راهی به آسمان
و آن سرداب نردبانی است به سوی آسمان.

چنین نخواهد ماند.
دفتر کاهی روزگار ورق خواهد خورد.
و برگی طلایی پدیدار خواهد شد.
مسیحی خواهد آمد؛
و ما هادیان کویر و آزادگان آسمان،
در آن هنگامه مسیحایی، با طلوع شرق مست
خواهیم شد.
عدالت مولایمان را زنده و لبخند را بر لبان کودکی
می نشانیم؛
و این برای به اشراق رسیدن کافی است.

نامیرا

دقردوم

دل نوشته ها



جاده

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی به قعر و از سوی دگر به آفاق می رسد. و ورای آفاق، دروازه های بلورین ابدیت بر صفحه ای ابر سپید قرار دارد. آنجا، خلوتیان ملکوت مست از شمیم یارند. و تنها او آنجاست و تنها او آن سوی قوس زرین یکتایی است. همه ی من ها، آنجا، در صفحات گذشته ی زمان محو شده اند.

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی به رنج و از سوی دگر نیز به رنج می رسد. در جهتی عصیان و در جهت دیگر نیز عصیان بیداد می کند. یک سو تهی از عدالت و سوی دگر، آکنده از بی عدالتی. هر دو سو پر از کمبود است. یک کرانه مملو از پستی فطرت و تهی بودن روح از زیبایی و عشق و کران بی کران دیگر انباشته از فقر و بدبختی است. این جنگ ازلی خیر و شر، با هلاک شدگان بسیار در امتداد تاریخ است. اینجا، همه من است، من.

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی به کویر عدم و از سوی دگر به امواج دست نیافتنی ابدیت می رسد. از جهتی لغزش شن های گرم و از جهتی آوای دل انگیز تصادم تخته سنگ ها با جنبش شبنم حیات. از سویی گداخته شدن در آفتاب و از سوی دگر ذوب شدن در حقیقت است.

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی به حقیقت سنگین و از سوی دگر، به باطل کشنده می رسد. از جهتی به خرد روشن از بصیرت تلخ و از سوی دگر به سفاهت فریب دهنده شیرین و دلپذیر می رسد. از ساحل اخلاص آن سو تر ها، زمزمه



ی «انا عبدک» شنیده می شود و از مرداب این سوتر ها، مرگ نهفته ی در آرزو بانگ می زند. اینجا می توان شبیح صدق تلخ و تن دلفریب کذب را در برگرفت.

جاده، بی انتها از دو سو. سویی کامل کننده ی عقول و سوی دگر قربانگاه آن است. از جهتی آیه ی هستی تکرار می شود و سوی دگر طمع به نهایت می رسد. دشت آن سوتر ها، پر از رزهای شکفته و اینجا، روزمرگی در چرخ دنیایی است که تا آخر تو را می چرخاند.

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی گریه های کودکان نحیف در فضاهای سرخ دنیای تاریک و سوی دگر چشم های خندان شاهزاده ی پارسی است که پاروزنان بر زورق طلایی دنیای شیرین با پریان آسمانی دیدار می کند. در جهتی داد و ستد چشم های گریان برای بقا و سوی دگر تابش پرتوهای تابناک عشق در آغوش یکدیگر است.

جاده، بی انتها از دو سو. از سویی چشم انداز، تنها تباهی و ظلم تاریخ و سوی دگر، آینده های روشن و پر ز عشق است. آینده ای پر از مهربانی و هم زیستی شیرین زندگی در دنیای دنی. شما را بشارت می دهم...

آینده ای روشن در راه است؛ امیدوار باشید.

نامیرا

مست مستی

ای نغمه پراشراق که در حنجره عصیان ها زیست
می کنی، باز آی؛ باز آی و آن زندگی شیرین، بر
ساحل مروارید، آن سوی تلاطم هارا نشانم ده.
من بی تو، در بی خودی مانده ام. تویی گوهر
نهفته در ذات قدسی این روح مواج اقیانوس گلگون
می. تویی نسیم صبحگاهی که ابرهای پرفروغ این
سپهر را در قدح هستی به حرکت در می آوری.
ای سکوت گویا که بر این انگاره ناتمام کامل
تری؛ توم هست مستی در سراپرده زمان هستی.

من شعله ای پر ز عشق در دیر مغان ام. گویایی
سکوتت را شنیدم. آنگاه که درها وا شده بود،
گویی باغ فنا پیدا شده بود. در هستی، زیبایی
تنها شده بود. تنها یک کامل، یک مطلق در
مرگ جهان پیدا شده بود. لحظه ای بود که هر
رودی، دریا و هر پیاله ای پر ز نور الوهیت الهه
ناز گشته بود.

من تنها بودم. پیش از آن ذره ای در عدم؛ اراده
بود که عدم را به مستی کشاند و هستی پدیدار
گشت. من مانده بودم و وجودی تهی بی تو. می
دانستم در هستی، هستی. احساس سنگینی، قلبم
را به درد آورده بود. همه اش به آن اراده عظیم
باز می گشت. اراده ای که لیلی ام را در پس پرده
زمان، در اقیانوسی بیکران غرق کرده بود.

در جهان جز ما نبود. تو بودی و من، صوفی.
قلندری بودم در قلعه ای. محبوس در میان تاریکی
. در سیاه چاله های مخوف این زمان بی رحم،
دفن شده بودم. تو فریاد سکوت عشقم را از



پس آن دیوارها شنیدی. می دانستم در ورای ماده زیست می کنی.

آنگاه که بر من درها وا شده بود به یاد سخن حضرت شمس تبریزی افتادم که فرمود: «هیچ گاه نومید مشو که اگر حتی همه درها هم بسته باشند، او کوره راهی مخفی که از چشم همه پنهان مانده است را به رویت باز می کند. حتی اگر اکنون قادر به دیدنش نباشی، بدانکه در پس گذرگاه های دشوار، معشوقت قرار دارد.»

بدین صورت بود که پنجره هایی رو به من وا شده بود. پنجره هایی رو به عشق و مستی، شور و هستی. پنجره هایی رو به باغ زمانی پر ز پروانه و گل های قاصد. من بودم و تو، افسانه نبود. کنون را به یاد بسپار که ما، در مهست مستی، از می و میخواران مستیم.

نامیرا

در انتظار وصال

بی تاب وصال است دل اما چه توان کرد
جسم است به راحت گره رشته جان ها
در چارسوی دهر گذر کرد خیالت
لبریز شد از حیرت آینه دکان ها
در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت
جولانکده پرتو ماهند کتان ها
«بیدل دهلوی»

پیمودم منازل که ورای آن کویر بود و آنگاه
که بر شنزار های گرم قدم نهادم، عشق در
وجودم زبانه کشید. نگریستم که چنان دلباختگی
در کویر پدیدار شده که ابرهای آسمانش را
خورشید چونان ذرات شیرین شن می مکید. کویر
در امتداد آفتاب است؛ آن گونه که افق آن ها
از یکدیگر جدا نیست. احساس گرم آغوش، در
اولین لحظات وصال را، در لمس ماسه های نرم
میتوان در روح پدید آورد.

در میانه کویر، شب های روشن از ستاره،
چشم را مجذوب خود می کند. چشم نمی داند
به کدام صورت بنگرد؛ زیباتر از این، چشیدن حبه
های انگور خوشه پروین است. شادی جز به
کودکی که در دریای شب با بادبادک طلایی خویش
بازی می کند نیست. ماه این جا، گوشواره به
گوش دارد و خورشیدش گردن بندی از حلقه های
آتش. گویی حلقه هایش چونان ریسمانی درهم
تنیده و اخگر است که بر تن ها تازیانه فرود می
آورد. اگر حجاب ها برداشته شود، خنکی نسیم،
گرداب انرژی را در تو احیا می کند. جانوران طرح
های اسلیمی به تن کرده اند. اشباح در نمکزارها
قدم می زنند.



کویر، این تکه خاکی که انسان در روز
 ازل بر آن هبوط کرد، زیبایی هایی دارد نادیدنی
 و ناشنیدنی. زیباییهایش را احساس باید کرد و
 احساس کویر جز بی اویی نیست. او وصال می
 خواهد و یار در فراسوی دیده‌هاست؛ آن گونه که
 کویرِ عدم هرگز نمی تواند چنین به او رسد. او
 (کویر) جهانی است که همگی مان در ابتدا به
 آن هبوط می کنیم؛ اما بسیاری راه اقیانوس را نمی
 یابند. نه این که نخواهند، بلکه اصلاً نمیدانند
 اقیانوسی هم هست؛ آن ها در بی خبری زندگی
 می کنند. گویی بر چرخ و فلک سوار گشته اند
 و بارها گردیده اند. در بی ابری آسمان و سراب
 روح ها جان می دهند و چنین است زندگی این
 آدمیان.

کویر دگرگونه است؛ می خواهد به اقیانوس برسد،
 در حقیقت آن غرق گردد و امید دارد که اثرهای
 خیالی ذهنش، او را در آغوش خواهند کشید. اگر
 نقش پای بر کویر دیدید، بدانید همان قدمهای
 کویر است که به سمت اقیانوس، با گردبادهای
 وحشت آمیز می تازد. قلب او آکنده از گل های
 نیلوفری صورتی رنگ خندان است. طوفان های
 هلاکت آورش، دل به امواج دریا داده اند. کویر
 برای وصال ساحل مروارید، بسیار ریاضت کشیده
 است.

افسوس! افسوس که معشوق، عاشق کش است
 و کویر در بی اویی، درد می کشد. می دانید که
 تنهایی چنان رنجی نیست؛ بلکه بی اویی است که
 قلبش را به درد آورده. واقعیت این است که کویر
 جز دریای شب و گردباد جنون دیگر ندارد.

کویر در ره عشق بسیار رسوا گردید. رسوایی اش از میان تاریکی ها و از درون سیاه چاله های مخوف این زمان بی رحم، به گوش اقیانوس رسید. اقیانوس نه گردبادها را، بلکه به ماسه ها و شنزارهای گرم از عشق نگریست. او که در ماورای ماده زیست می کرد، آوای عشق و شیدایی را شنید و ندا داد. ندایی که پنجره هایی رو به کویر باز نمود؛ پنجره هایی رو به شور و مستی. از آن پنجره ها، آفتابی دگر بر خرمن تیرگی های کویر تابید.

امروز اگر به دیدار کویر عشق بروید، دیگر امواج هراسناک نمی بینید؛ بلکه امواج پرخروش اقیانوس را خواهید دید که روح کویر را آرامش بخشیده اند؛ گویی، کویر با اقیانوس وجود یکی شده است.

نامیرا

میکرانکی

روزگار، حقیقت های خویش را پنهان می دارد حضرت علی (ع) و نور حقیقت را تنها بر کسانی عرضه می کند که حجاب ها را برکنده و چنان از حقیقت سرشار گشته اند، که خورشید خود به سراغشان آید. حقیقت زندگی، نقش های نگارین خانه، جامه و اشیاء نیست؛ بلکه مست شدن با زیبایی های جهان است. غرق گشتن در اقیانوس بی کران و به وجد آمدن با طلوع خورشید است.

زندگی را باید جشن گرفت و شادی، نباید دلیلی داشته باشد؛ در غیر این صورت اگر دلیل شادمانی از بین رود، انسان افسرده می گردد. ساده ترین چیزها می توانند دلیل شادی ما باشند. مثل باهم نشستن و یک نوشیدنی ساده اما گوارا از حقیقت نوشیدن. شادمانی اگر پراکنده گردد، آن گاه حقیقت خود را بهتر نشان می دهد؛ حقیقت در دل مردمانی که فلک بر سرشان خراب گشته و در افسردگی ها و نازیبایی ها به سر می برند، راه نمی یابد.

شاید داستانی که حضرت مولوی در مثنوی معنوی، آن کتاب عشق آورده را خوانده باشید. پادشاهی از برترینها دعوت کرد و آن ها دو گروه بودند. به هر کدام معبدی بخشید و گفت: «برایم زیبایی را در آن به تصویر کشید.» گروهی آن را به نقش های نگارین و طرح های اسلیمی و دلربا منقش کردند و گروهی دگر در آن رقص سماع گرفتند و به مراقبه خویشان پرداختند. رقص سماع چنان نغمه ای از خدا در آن پراکند که زیبایی هیچ آفریده ای به نزدیکی مرزهای آن هم نمی رسید.



ما هر یک مریمی هستیم و آبستن مسیحی. اگر درد پدیدار گردد، مسیح مابزاید (شمس تبریزی) و در مهست مستی قرار خواهیم گرفت. روح ها را باید صیقل داد که تن ها، در نهایت به جسد فاسدی بدل خواهند شد.

یکایک ما، در هر لحظه ای فنا می گردیم و در لحظه ای دگر رستاخیز رخ می دهد؛ هر بازدم مرگ و هر دم دمیدن حیات در کالبد لطیف انسانی است. آن ها که کالبد لطیفشان را صیقل داده اند، هراسی از مرگ ندارند. آنان از پنجره ها به بیرون بسته اند و یا به درون پریده اند. آنانند که حادثه ها در تاریخ بشر آفریده اند علی شریعتی و بر لاجورد، پرواز حقیقی را احساس نموده اند. آن ها، سایه هما بر روحشان گسترده گشته است.

نامیرا

آخرین وداع

قدرت شاید همه چیز را فتح کند؛ اما نمی تواند مفتاح کسانی باشد که پیشاپیش خود را فتح کرده اند.

انعکاس آفتاب از بلور شفاف حیات به درون کلبه ساحلی می تابد و پرستوهای عاشق پرابهه [۱] را بیدار می کنند. من و او سفره سبز اشراق را در دریاکنار می گسترانیم و بر آن میوه وحدانیت [۲] می چینیم. پس از آن، با هم درباره خرمن تیرگی ها صحبت میکنیم؛ چند روزی است هوا را ناپاک کرده اند. برمی خیزیم تا برویم خرمن را آتش بزنیم. در میانه راه ورطه عطری می بینیم که خود را بر گل نیلوفر افکنده است. نیلوفر در وهم خود بیدار است و صحنه یکتایی را یادآور می شود. نیلوفر می گوید: «خرمن تاریکیتان تابان باد.» ناگاه، ونوس از اقیانوس گلگون می پیاله ای پرکرده و بر فرق تاریکی می ریزد. در ابری نیز برای لحظه ای باز شد و آذرخشی فراخنای تهی خرمن را درنوردید.

پرابهه به من می گوید: «می خواهم درخشش اقیانوس را به نظاره بنشینم.» تنهایش می گذارم و به معبد می روم. جلوی معبد، فواره بلورین اساطیر زمین می جوشد. مریدان در حال آماده کردن مقدمات مراسم عصر هستند. مهر جلو می آید و می گوید: «نیلوفرها آشوب به پا کرده اند و آرامش معبد را برهم زده اند.» می گویم: «گویا قرار است اتفاق بزرگی رخ دهد؛ مانند عروجی اهورایی. فعلاً بروید و از اقیانوس گلگون می چند قدحی برای میهمانان پر کنید. باید تا عصر ماسه های دریاکنار را نیز محبت ببخشیم.»



عصر می شود. عشاق یکی یکی از راه می رسند. مریدان، آن ها را به درون راهنمایی می کنند. به دشت می گویم: «تا استاد از راه برسد، نغمه جاودانگی برای میهمانان سرده.» به دنبال استاد می روم. هنوز دارد نبض اقیانوس را می گیرد. صدایش می زنم: «پرابهه. مریدان از راه رسیده اند.» برمی خیزد. در راه بازگشت می گوید: «امروز به مفهوم بسیار زیبایی دست یافتم: «بیکران اقیانوس، شیهه بارز (لااله الا الله) است.»

به معبد که می رسیم همه به احترام استاد، برخاسته و درود می گویند. نیلوفرها نیز بر بحر ناپیدای معبد آرام می گیرند. استاد با جامه لاجوردی اش، بر جایگاه معنوی دل قرار می گیرد و این گونه سخن آغاز می کند:

عزیزان من، پیش از هر چیز سلام گرم و پر ز محبت مرا پذیرا باشید. بسیار خرسندم که چهره های مهربان شما را در کنار خود می بینم. می خواهم برایتان از چگونگی رسیدن به عصاره شیرین هستی سخن بگویم. شما همه کنجکاوید. اما برای رهایی، کنجکاوی کافی نیست؛ بلکه عطشی اصیل برای آزادی نیاز است. همه می توانند به اشراق برسند اما همه نمی خواهند یا اگر بخواهند، طریق حقیقی آن را نمی دانند. الوهیت به همان درجه ای در شما زاده میشود که طلب و شوق برای آن دارید.

مسیح هرچه می گوید تجربه خود اوست و یک مسیحی هرچه می گوید باور اوست. و فاصله

بین تجربه و باور از زمین تا آسمان است. آن دو هرگز به هم نمی‌رسند. اگر می‌خواهی حقیقت را بشناسی، هیچگاه باور نکن. نمی‌گوییم که یک بی‌اعتقاد شو، زیرا این نیز یک باور است؛ یک باور منفی، یک ضد باور. حقیقت، حق انحصاری هیچکس نیست. تو باید آنرا کشف کنی. باید در آن رخنه کنی. به جای باور کردن، باید با ذهنی باز پیش بروی. باور تو را بسته نگاه می‌دارد. تو را به یک نتیجه‌گیری می‌رساند که از خودت نیست. کسی دیگر آن را به تو داده. تصادفی و اتفاقی است. اگر تو به دست یک مسلمان پرورش یافته باشی، یک مسلمان خواهی شد و اگر به دست یک مسیحی، یک مسیحی. پس پای شرطی شدن و تعلیم و تربیت در میان است، اینکه چه کسی معلم تو بود و تو بطور تصادفی در چه محیطی بدنیا آمده‌ای. آنها ذهن تو را شرطی کرده‌اند، ذهن آنها نیز بدست والدینشان شرطی شده بود و الی آخر. از قید تمام شرایط از پیش تعیین شده رها شو تا بتوانی کشف کنی. نخستین شرط جستجو، دور انداختن تمام نتیجه‌گیریهای پیشین است تا بتوانی خودت تجربه کنی و روزی که خودت تجربه کنی یک مسیح می‌شوی. برای خودت یک بودا می‌شوی، و این بسیار زیباست. یک مسیح بودن زیباست اما یک مسیحی بودن نه. [۳]

مردم به این دلیل گمراه می‌شوند که نمی‌دانند پند و اندرز را کجا بجویند. آنان در گذشته نزد کشیشان می‌رفتند، امروز نزد روانکاوان می‌روند. آنان، کشیشان جدیدند. اما نه کشیشان و

نه روانکاوان هیچ نمی دانند. خود کشیشان ره
گمکرده بودند و چنین اند روانکاوان. باید ندای
درون خود را بیابی تا به هیچ پند و اندرز دیگری
نیاز نداشته باشی. سر و صداهای مزاحم درونت
را خاموش کن تا بتوانی ندای درونت را بشنوی.
تا بتوانی چراغ راه خود باشی و به گمراهی نروی.
[۴]

عشاق عاشقانه سخنان استاد را می نوشیدند.
پرابهه این گونه ادامه داد:

عزیزان من، روزگار آخرین لحظات جام زمانم را
سر می کشد. در این سال ها برایتان از دریا شدن
رودها و پیوستن پهنه تنهایی به فلات یکتایی
بسیار سخن گفتم. فردا صبح قادر نیستم شما
را ببینم، زیرا امشب به سفری در امتداد ابدیت
خواهم شتافت.

بر گونه های گلگون یاران، بلورهای نقره ای ماه
نمایان گشت. استاد ادامه داد:

دوستان من، از شما می خواهم در اقیانوس ژرف
یکتایی پروردگار غرق گردید و به پرتویی پیوندید
که نجاگر فروغ ساقی است. در پایان لطفا سلام
و درود مرا به الوهیت زیبای درونتان پذیرا باشید.

آن شب عشاق برای آخرین وداع باقی ماندند.
استاد بعد از وداع با تک تک یاران گفت: «می
خواهم در تنهایی به صدای امواج روشنایی گوش
سپارم. می توانید صبح گاهان، آن گاه که انعکاس

قوس قزح بر سکون اقیانوس می افتد به نزد
من آیید.» سپس به سمت جایگاه همیشگی اش
در دریاکنار روان شد. آن شب، شبی پر ز غم و
تنهایی بود. تمام سانیاسین ها در تنهایی زیبای
خویش به گردش در آمده بودند.

در طلوع آفتاب به سمت جایگاه استاد روانه
شدیم. پرابهه -معشوق من و استاد بزرگ گیتا-
را دیدم که بر امواج دست نیافتنی ابدیت روان
بود. ناهید در آسمان می درخشید و گیتا در خلصه
عرفانی خویش فرورفته بود.

مریدان بازگشتند تا مجسمه بلورین پیار پرابهه،
خداوندگار عشق را در فواره جاوید اساطیر زمین
قراردهند. من تنها مانده بودم. نیمی از خورشید
اخگر در اقیانوس فرو رفته بود. استاد را دیدم
که سوار بر زورقی آتشین، شکاری در بحر
مواج صبوحی نمایان می کند و شتابان به سمت
خورشید می تازد؛ گویی در خورشید عالم تاب
ذوب می گردد.

بر توسن حقیقت در امتداد ابدیت بتازید.

[۱] «Pyaar Prabhu»؛ در زبان هندی «پرابهه» به معنای عشق است.
در این متن از لفظ «پیار پرابهه» در معنای خداوندگار عشق
استفاده شده است.

[۲] در معنای «یکتایی» استفاده شده است.

[۳]، [۴] این بخش از متن برگرفته از سخنان عرفانی یکی از دوستان
است.

نامیرا

در ایوان تنهایی دنیا

عرفانا! ای شاهزاده من! اینجا نشسته ایم در ایوان تنهایی دنیا، تا سخن گوئیم از پیوستگی مان: از بیداری و فراتر از آن. از پایان یافتن روزهایی که ارمغانشان تاریکی است. و از صبح هایی که پی در پی یکدیگر می آیند. برای می خوانم از این هزاران روز که خواهند آمد و گذر از آن ها؛ چرا که به راستی، گذر عمر و روزمرگی حاصل از آن تباه می کند روشنی سپیدارهایی که گنجشگکان آفتاب، آوای دلنشینشان را بر آن می خوانند. آمد و رفت روزها، نامیراجان! برای بسیاری از مردمان نیست، جز تاریکی ای که پیچک وار به گل رز نهاده شده در وجودشان می پیچد، و پژمرده می سازد الهی فطرت پاک آن ها را. برای می خوانم خواند، آریانا! از گذر از این هزاران تکرار و چگونگی شکستن چرخ روزگار که در آن زندانی هستند بسیار؛ تا رها شویم و بتازیم بر توسن حقیقت که یکی بیش نیست، و گذر کنیم از دشت ها و جنگل ها و صحراها، و رسیم به فراسوی آن ها. به آنچه که در پس آن ها نهفته شده. آنچه که در آن سوی پرچین زندگی، ناپیداست؛ و نیست آن جز وصال. وصال از معصوم معشوق زمینی به یگانه عاشق پاک آسمانی.



INA VARELA



الهی ترینم! خدایمان همه روزی که ما را در آغوش می کشد، نجوا می کند با ما که «بهترین هایم! از کسی جز من نهراسید و به کسی جز من امید نداشته باشید. و به خاطر بسپارید که هیچ قدرتی، یارای مقابله با اراده من را ندارد. و از یاد مبرید که هیچ اتفاقی در عالم، جز به خواست و اراده من نمی افتد». آری عزیزم؛ خدای مهربان، که بیش از همه - حتی من - تو را دوست دارد و عاشق توست، به تو می گوید که اگر با او باشی، همه چیز از آن توست. او همواره نگهدار و مراقب توست و اگر از این سوی پرچین روزمرگی های زندگی، پرشی کوتاه کنی، او آن را پروازی به اوج آسمان، به وسعت بیداری تبدیل خواهد کرد و تو را در آغوش خواهد کشید و در دامن خویش خواهد نشاند. و باز می گویم که، تمام نیکی ها، جز با بندگی یگانه پروردگار مهربان هستی، به دست نمی آید.

فدایت شوم!

نامیرا

تصنیف وجود تو

نامیرا! در این طلوع زیبا که صدف‌های کوچک رانده می‌شوند به کرانه دریا، دل‌بستگی ما، خندیدن و دویدن در این ساحلی است که ماسه‌ها، آغشته‌اند به خنکای عشق و ابرهای رنگین عاطفه بر بالاسوست. و نسیم یکتایی می‌وزد از اقیانوس. و شنیده می‌شود هوای تکامل.

ای نامیرای موعود! در این پگاه که مرغ‌های دریایی برای چیدن میوه نیلی‌ها شتاب می‌گیرند، بیا قدم زنیم در سرزمین رؤیا؛ در الهی‌ترین صفحه زمان.

ای تاخته در ویدایی‌ترین مسیر خداوندی! عاطفه سطح را به عمق ارواح روانه کن. و جذاب‌ترین رشته هم‌آهنگی را بیاویز بر جاده نبض. و برایم بخوان؛ چراکه تصنیف وجود تو، شیرین‌ترین نگار پرنیانی است.

با من بیا به زورق عشق تا بشکافیم سرزمین‌های ناشناخته را، ای الهه زیبای زمان‌ها.

نامیرا

اکسیری از اقیانوسی گلگون

اندیشه آدمی چنان اسب سپیدی است که آرزویش
تاختن در ویدایی‌ترین جاده‌های این جهانی است. گاه
در کوره‌راه‌های ناهموار بیشه‌ها به دنبال تمشک وحشی
است و گاه در شاهراه حقیقت، صور آسمان‌ها را دنبال
می‌کند. اما در همه این زمان‌ها، رنگین است؛ گاه رنگ
عشق دارد و گاه مأنوس حزن برگ‌های پاییزی است.
یک آن دچار جدایی‌هاست و آنی، سرمست برکه نیلگون
چشمان الهی‌ترین آفریده خداست. و لحظه‌ای نیز - که
شاید این تک مقطع از زمان، یک عمر به طول انجامد -
تمنای وصال یار حقیقی دارد. خواهان غرق شدن
در ژرف‌ترین دریای شناخت است. و همه این‌ها، چه
عشق، چه حزن و چه عرفان، ارزشمند است؛ چراکه
اکسیری است از اقیانوس گلگون می. و چه زیباست این
ویدایی‌ترین لحظات حک گردد در هم آهنگی هستی:
زیباترین نغمه زمان.

نامیرا



زمزمه دلپذیر آسمان ها

بر حذر باش از اینکه فریبندگی زودگذر (دنیا) تو را بفریبید و یا اینکه
بلغزاند تو را شادمانی؛ به چیز اندکی که نابود شود.
مولی الموحدين علی علیه السلام

آه نامیرا! هزاران روز از شروع سفر گذشت؛ و اکنون
من و تو، نامیراجان، فرود آمده‌ایم از ققنوس طلایی
زمان در کنار این جاده جنگلی باران خورده با آسمان
پاک، آبی و چه زیبا آبی. پرستوان آفتاب به ما خوش آمد
می‌گویند؛ و ما را که از غربت دنیای غریب، رسیده‌ایم
به اینجا، به این لامکانی که سال‌ها در انتظارش بودیم،
نه در انتظار خودش، بلکه در انتظار آرامشی که خنکای
نسیم صبحگاهی‌اش دارد.

از دیدار روشن‌ضمیران آمده‌ایم به اینجا؛ به
حاشیه روشن زندگی که زوال‌ناپذیر است از لطف اله
ما؛ و چه نیکوست قدم زدن در این مسیر؛ خنکای نسیم،
آفتاب مهربان، طراوت سبزه‌ها و روشنی درختان، دست
در دست تو نامیراجان، ای ایزد یگانه زمان.

و چقدر پیش از این منتظر بلوغ زندگی بودیم و دیدیم این
نه زمان بود که روشنایی یافت، بلکه این ما بودیم که



روشن ضمیر شدیم. چنان که گفته‌اند راست که روزها مبارک نیست؛ این ماییم که مبارکیم. و حال نشسته‌ایم و می‌نگریم سطح لطیف گل‌ها را که بارقه‌ای قدسی روشن می‌کند حدود گلبرگ‌ها را. و چقدر زیباست آرام گرفتن بر قالیچهٔ رؤیا و شنیدن بوی سرخ‌ترین رز زمان. و خالی کردن ذهن از هیاهوی دنیا چه شگرف است و آدمی را سوق می‌دهد رو به استشمام خنده‌های آفتاب که هدایت می‌کند ما را به زمزمه‌های دلپذیر آسمان‌ها.

خوشا به حال پرندگان که آزادانه اوج می‌گیرند در بی‌نهایت آسمان؛ و من نامیرا تا پیش‌ازاین طلوع دل‌انگیز، غرقه بودم در منحنی خیالات زمان؛ و مرا خدا دعوت کرد به الهی‌ترین احساس. و مرا خواست پرواز دهد در صورتی‌ترین آسمان. خواست سفر دهد به روشنی روح خداوندی؛ پاک‌ترین سرود زندهٔ زمان. و در عاشقانه‌ترین طلوع ما را روانه کرد بر زورق آفتاب در ویدایی‌ترین مسیر؛ که نیست جز لحظات بهاری میان ما، لحظهٔ حال؛ و نامیرا چه زیباست این. این، لحظه ایست در پس آن‌همه اضطراب. آن‌همه نگرانی و ترس؛ و اکنون دانستم نامیرا، آدمی اگر به خدا بسپارد تمامش را، آرامشی خواهد یافت ابدی؛ مانند آنچه ما این زمان داریم.

و چه قدر خدای مهربان زیباست!

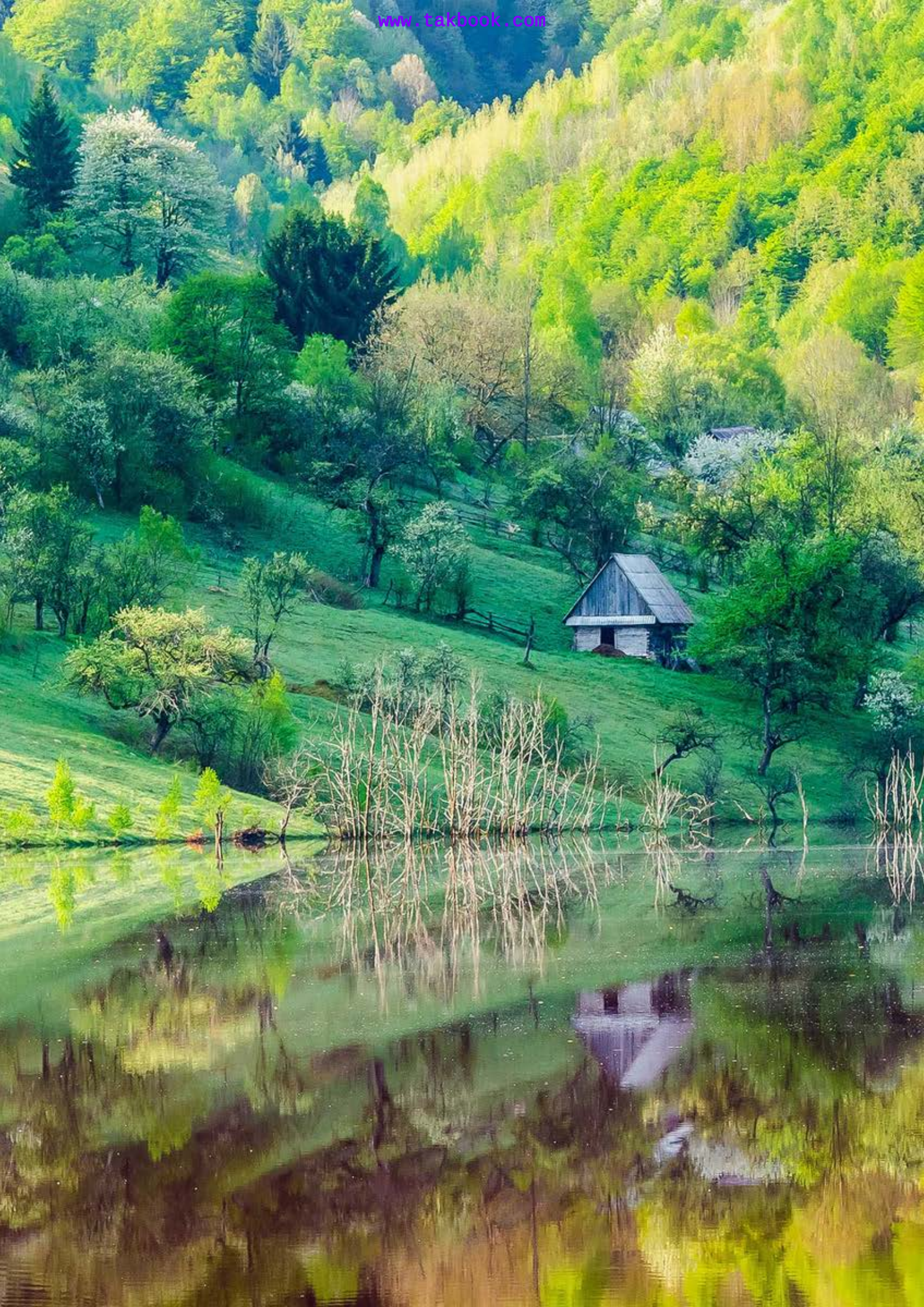
نامیرا

زلال ترین نقش پروردگار در زمین

نامیراجان! مویت افشان، گونه ات گلگون و یاقوت لبانت، فانوس صورتی دریای زلال رویاهاست، در طلوعی که آفتاب از ورای یکتا سرو کهن دشت ها می تراود و روشن می کند پیکر مسیحائیت را - که در نهانش، معصومانه ترین روح مهربانانه است - با لبخند، آهنگ و نور، و پژمردگی ها را می زداید، غایت بی غایت چشمانت. و می آمیزد روحم را با خنده های لاله و لاله و الهه ناز، و می سازد مرا به تماشای ابدی تو، در بوستانی که ورای گذر زمان است. افسانه نمی سرایم عرفانا! چشمانت، برکه فیروزه گون تمام اعصار است، که می نگرد بیشه اندیشه های پاک که در آن یک گام بیش نیست تا یگانگی ما.

بخوان آهنگ دریاها را؛ بخوان از آوای زلف افشانت در جولانگاه نسیم بامدادان. و پروازم ده ای زلال ترین نقش پروردگار در زمین به بی نهایتی که در نهایت آغوش است. فدایت شوم! کرانه ها ناپیدا شده اند آنگاه که مرا از کنار جوی زمان پرواز دادی به اوج آسمان؛ با چشم اندازی به وسعت بی کرانگی.

نامیرا



آغوش اهورایی

ای نامیرای موعود! زیباترین سرود زمان را در طلایی‌ترین پروازت بخوان؛ پروازی روان، از این سرو همیشه‌سبز رو به افسانه‌ای‌ترین آسمان. و کدامین سپهر؟ آنی که فراسوی مهتاب و ستاره‌هاست. آنی که ورای بال‌های سپید فرشته‌هاست. می‌دانی کجاست؟ اینجا! آری، درست شنیده‌ای. همین‌جا، در وجود تو، ای الهی‌ترین نغمهٔ زمان. زیباترین رؤیا که نزدیک‌ترینی به یگانه وجود پاک پروردگار. آری! تویی در آغوش ایزد مهربان، خدای عاشقانه‌ها. و چه جهان زیباست. و چه زیبا، چشمانت برکهٔ فیروزه‌گون تمام اعصار است. و چه شگرف آغوش، دریچهٔ انوار اهورایی است. و درخشش یاقوت لبانت، پرتو پرنورترین فانوس است در بیابانی تاریک.

آریانا! ای تمام عرفان! وجودت عطر خنک عشق است در بامدادان کهنی که بر توسنی سپید، می‌تازیم در جادهٔ رؤیا. و در طلوع شرقی‌ترین آفتاب، ذوب می‌شویم در دیاری فراموش‌شده؛ دیاری آشنا.

نامیرا

زیباترین یاقوت

در امتداد ثانیه‌ها خواهم تاخت. و رو به زلال‌ترین بعد الهی، توسن سرکش زمان را به‌پیش خواهم راند. و می‌رسم به دریاکنار؛ آنجا که روزمرگی پایان پذیرد. و قدم به فراسوی زمان خواهم نهاد. و بر زورق طلایی اشراق، سوار، و دور می‌شوم از جزیرهٔ دنیوی انسان‌ها. و در ژرف‌ترین اقیانوس جهان‌ها، زیباترین یاقوت را جست‌وجو خواهم کرد. و چه زیباست دانستن اینکه آن ژرف‌ترین اقیانوس، وجود خویشتن است و آن زیباترین یاقوت، عشق الهی است.

نامیرا

در جادهٔ رويا

از آسمان هم آهنگی هستی، زیبا الهی برجہانیان چشم
گشود که دلم را آکنده ساخت از عشق؛ نامیرای وجود.
آنم، سرچشمهٔ انوار سماوی شد در صبحدم ازلی تاریخ
و تاریکی را زدود از مرگ. و ساخت هم‌آغوشی را، پرواز
تک‌رنگی در عرش، بر بال سپید خلوتیان. روشنی معابد
بود در تمام اعصار و من را به تماشا دعوت کرد؛ نظارهٔ
وحشت دریا و آن‌سوی آرامی که در پس آن شکوفه
می‌زند. و ساخت اندیشه‌های طلایی را در طراوت بیشه‌ای
با بی‌نهایت برکة زلال، با دروازه‌هایی به جهان‌های خیال.
عرفانا تهی کرد آیینه‌ها را از نقش و باقی گذاشت در
وجودم تنها او را. و او اکنون که هزاران ستاره، از طلوع
مهر جاویدش می‌گذرد، خوابم بر بود و نوشاند به من از
جام سعادت، در بامدادان خنک از تاختن در جادهٔ رؤیا.

نامیرا

شرابی دیرین

برگ‌های رنگارنگ پاییز، نقش زده‌اند بر جادهٔ رؤیا. و دو سو درختان زیبا. و فراترها، اوپا؛ جزیره‌ای در میان اقیانوس‌ها. و ما، نامیرا. می‌پیماییم مسیری که گرد طلایی پاییز، لعاب جادهٔ آن است. می‌رویم سوی یکتایی. آنجا که از شرابی دیرین، سرشار خواهد شد رگ‌های ما. و آرام خواهیم گرفت بر قالیچهٔ رؤیا. و دست هلمان در آغوش می‌کشند دریای لایتناهی عشق را؛ که نیست جز ارواح پاک ما. و این ما، نیک می‌دانی که خدای مهربان است و تو و من.

و این آسمان، آبی‌تر است از تمام اعصار وقتی تو، عرفانا، چنان غنچهٔ زیبایی می‌شکفی و زلال، مهربانی و نجوا می‌کنی بیشهٔ نور را.

ای مسافر آفتاب، در سرخ‌ترین لاله‌زار خداوندی!

ای رهگذر آسمان‌ها که بر آن غنچهٔ زیبا می‌پرسی: «خانهٔ عشق کجاست؟ که در آن تنهایی، صفای بیکرانی جاری است.»

فدایت شوم!

نامیرا

د قتر سوم لنځه هم ورسره



مهربانی

نامیرا! در کنارم بنشین و برایم بخوان از مهربانی. از احساس احسانی که از ازل تا به امروز دل ها را به هم گره زده. از آن محبت نهفته سینه ها که خانه دل مردمان را در گذر اعصار گرم نگه داشته است. نامیرای من! ای نهایت عرفان من! آوازی سرده ز جوشش لطیف چشمه عشق. و برایم بخند با چشمان زیبایت. و دستانت را در دستانم بگذار، ای بی نهایت نهایت هستی. و پروازم ده؛ پروازی که هیچ گاه فرودی نداشته باشد. چراکه مهربانی، همه اش محبت خداوند است به ما. و خدا بی نهایت است و این مهر را او نهاده در دل ما. تا باشد در این زمانه تاریک عصیان، راه یابیم به اقیانوس طلایی اشراق. و در آنجا بر زورقی سوار شده، شتابان پاروزده، و در طلوع پیوستگی مان، فنا پذیریم در ذات زیبای او.

نامیرا

دست در دست خدا

نامیرا جانم! شبانگاهان، هر گاه که توانستی، برخیز و به آسمان پرستاره چشم بدوز. با آن دو گهر یکتای هستی، مسیرها را دنبال کن و صور را پیدا. آسمان شب هیچ گاه پایان ندارد. جاده ها دارد به تمامی اعصار! با چراغ ها که تمام ابعادش را به ظهور رسانده. بسیار هست آنجا. کافی است از این روزمرگی دست کشی و نگاهت را در افق های بالاتر پرواز دهی. و در آن شب که ماه، نردبان آسمان را روشن کرد، از آن بالا روی و دست در دست خدا گذاری و روحش را با لبان کوچکت بیوسی! و خداوندگار افلاک را با لطیفی دستانت، محکم در آغوش گیری و بگویی دوستت دارم، ای بهترینم!

نامیرا

گنجشگان آفتاب

قلب مهربانم! نامیرا! در این صبح دل انگیز برخیز.
گنجشگان آفتاب را ببین که چگونه ز روی شاخه ها
می پرند و آواز مهربانانه شان را بر ما عرضه می دارند.
برخیز و چشم باز کن چرا که هرچه هست در هستی،
نیستی پذیر است جز او؛ جز وجود نامیرای او. چشم
بگشای و اگر نتوانستی تیزبالانه مسیر را بیمایی، حداقل
مانند گنجشگان به آفتاب سلام کن. عزیزم! اگر اکنون
بر توسن سرکش حقیقت نمی تازی، نگران نباش. همین
که بخواهی و بدانی که بالاتری از آنچه که ما و مردمان
داریم، هم هست، بسیار نیکو است و نویدبخش پرواز
بر نیلی آسمان هاست در طلوعی دل انگیز. فدایت شوم!

نامیرا

سرآمد تمام زمان ها باش

الهیة لازم! تو سرآمد تمام زمان هایی. ایستاده بر زبر ماسوی. الهی ترینم! به خاطر بسیار که تو جاودانه ای، مگر آنکه با خدای مهربان ستیز کنی. هرگز از یاد مبر، ویران می کند ایستادن در مقابل او و نابود می کند ظلم به بندگان او و نامیراست در دوزخ اعمال خویش، آنکه بر کسی که جز او پناهی ندارد، ستم می ورزد. نازنینم! چشمه هایی از زیبایی و مهربانی بر تو روانه خواهد شد، اگر او را بهترین دوست خود گیری. جهانی نیک از آنچه که حتی در صورت نمی گنجد به تو خواهند بخشید، اگر قلب مهربانت، تنها، جایگاه او باشد. عرفانا! عشق غیرتمند است و یکتاپذیر. از آن او و برای او باش تا همه جهان از آن تو باشد. نامیرایم! تو را عاشقانه، به بهترینم می سپارم.

نامیرا

مسیر پرستوها

دلبرکم! پرستوهای زیبا را ببین که در دل آسمان آبی پرواز می کنند. مسیرهایشان را دنبال کن. می بینی که با لذت بسیار اوج می گیرند. از این سو به آن سو می روند. فرود می آیند و باز شروع می کنند و از کار خویش لذت می برند. گویی از لحظه حالشان بسیار مسرورند. و همیشه هم این گونه زندگی می کنند. آیا تا به حال پرستویی غمگین دیده ای؟ می دانی چرا همیشه خوشحالند؟ چون خوشحالی شان دلیلی ندارد. بی دلیل شادند و بی دلیل از زندگی لذت می برند. عرفانا! اگر تو هم برای شاد بودن در زندگی خود، حدودی تعیین کنی، اگر دلایل آن از بین رود، شادی تو هم فانی خواهد شد. اما اگر بی دلیل اما با هدف زندگی کنی و شادمان باشی، حیاتی بسیار زیبا خواهی داشت. نامیرایم! برایت سرور ابدی را از یگانه هستی خواستارم.

نامیرا

نامیرا! میرا رها کن

نهایت عرفانم! ای نامیرا! در این صبح دل انگیز کنار رودخانه برو و ببین که چگونه رود، همه را رها کرده و طریق نهایی خود را می پیماید. عزیز دلم، تو هم شیفگی دنیای فانی را - هر چند اندک است در نهاد پاک تو - کنار گذار. چرا که هر چه غم و رنج است، در دلبستگی است. با این کار، دیگر هیچ گاه، مضطرب نخواهی شد و آرامشی الهی وجود تو را فراخواهد گرفت. مهربان وجودم! از میراها بگذر تا نامیرای زیبای زمان ها باشی.

نامیرا

بازگشت

نامیرای من! هیچ گاه برای بازگشت به دامن خدای
مهربان، دیر نیست. هرگاه حتی در اوج طغیان و عصیان،
ذره ای بسیار کم، در دلت غم رجوع به ذات نایافته
هویدایت کردی، شک نکن که این تو نیستی که یاد
خدا به قلبت راه یافته. بلکه این خود خداست که
آغوشش را برای تو گشوده و بنده اش را صدا زده.
عرفانم! ذره ای تردید ندارم که چون چنین است، قطعاً
می توان بازگشت؛ حتی اگر مسیر بازگشت را تو با ظلم
و جور خودت ویران کرده باشی. عزیزم بدان که راه
بازگشت را تو خود می سازی؛ آن گونه که این تویی
که می توانی طریق را خراب کنی. و آگاه باش! بازگشت
حقیقتاً سخت است و شاید اصلاً نگاه مهربانانه خداوند
به آنانی که خود، پستی فطرت و رذالت را برگزیده اند،
نیفتد. بنابراین نامیرایم! چرا ویران کنیم مسیر هموار
خود را - که دروازه های ورود آن، اقیانوس طلایی اشراق
است - با فرورفتن در مرداب خون و پلیدی. ای یگانه
عزیز پاک من! ای بهترین بنده خداوند! معصومیت الهی
ات را با هیچ چیز، هیچ گاه مبادله نکن. چرا که ارزش
روح خدایی تو، جز یزدان پاک نیست.

نامیرا

پرستوان خونین

یاسمین جانم! نامیرا! راه عشق، پر فراز و نشیب است و تنها طریق عاشق در برابر معشوق - در این مسیر ازلی که تا به ابد در جریان است و داستان های متفاوت اما یگانه از آن سروده می شود - صبر است. عزیزم! معشوق، عاشق کش است و عاشق را تا سرحد جان، می آزماید. و معشوق غیرتمند است و یگانه پذیر؛ و عاشق را هزار بار در ورطه می افکند. و معشوق هویداست؛ اما عاشق است که هفتاد هزار حجاب ظلمانی و نورانی در برابر خویش برپا کرده. نامیراجان! ای نهایت عرفان! این مسیر یگانگی و پیوستگی را - هر چند سخت است - انتخاب کن و در آن برای معشوق، تلاش نما. نه با ذکر و وردهای مکرر و بی معنی. بلکه با جهاد در راه او برای برقراری کلمه مطلوب؛ کلمه حق. و برای آزادی مظلوم کودکانی که به واسطه نسیان ما، شکنجه می بینند در فضاهای سرخ این زمان تاریک. نامیراجان! جهادکن در راه او تا سرحد شهادت و پرواز به اوج افلاک. و آزادگان را با خود همراه کن و بیدار از این فراموشی ازلی. از این تاریکی پرده افکنده بر نفوس ما. بیدارکن نامیرای ما، پرستوان خونین این زمان بی رحم را.

نامیرا

بازکن پنجره ما را

نازنینم! پرده تاریکی را در بامدادان، با سوزن نور، روزن
روزن کن. و بازکن پنجره ها را به گستره هفت آسمان. و
شاهد باش بر زمین و زمان. ای نامیرای زیبایم! رها کن
این هستی میرا و این انسان های فانی را. و بساز لحظه
های طلایی را با دریافتن زمان گذرا. و قدم بنه به آن
سوی آینه دنیا. عرفانا! او خواسته است، کافی است تو
اراده کنی و پادشاه جاودان تمام عصرها باشی. جاودانی
ات در دریدن پرده تاریکی است تا پنجره بگشایی و فنا
پذیری، در ذات زیبای او. و پادشاهیت، در بندگی خالصانه
اوست. تا تنها بماند، او.

نامیرا

فریب رویا

الهی ترین نامیرای هستی! در میان رشته های زیبای ذهنت، به خاطر بسپار که گسستن از یگانه هستی برای پیوستن به جز او، جز رنج دنیایی و ابدی در پی ندارد. و بدان مرز حق با شرک جز تار بسیار نازکی نیست. و متمایل شدن به نیکی یا شر، بسیار آسان است. فقط یک لحظه کافی است تا حتی، کسی که سال ها صالح بوده است، با دوزخیان ملاقات کند و همنشینان شود. نامیراجانم! آگاه باش که هیچ چیز در دنیا، به اندازه رویاها و افکارمان ما را فریب نمی دهد. و آنکه خیالاتش فریبش دهند، جز شکست چیزی را تجربه نخواهد کرد. عرفانا! بسیار مراقب باش درباره مسیری که می روی و رویاهایی که در سر می پرورانی؛ چرا که از پیروزی تا شکست ابدی فقط یک گام است.

نامیرا

عرفانا! همان را دگر کون کن

ای روح زیبای خدا! در هر حال به یاد او باش. چه آنگاه که شبانگاهان صور را ترسیم و چه آنگاه که در طلوع ونوس، ستارگان را بدرقه می کنی. نامیراجانم! او در آشکار و نهان ماست. پس چه نیک است، ما نیز در هر حال به یاد او باشیم. خداوند، یگانه مهربان هستی است که هیچ گاه، محبتش کاستی نیابد؛ مگر آنگاه که بر کسی ستم کنی که جز او پناهی ندارد. ظلم، پرده تاریکی بر حواس آدمی می کشاند و او را نابینا می گرداند. آن چنان که نهایت لذتش، صدای گریه مظلوم کودکان یتیم علی می شود. نامیراجان! هرچه تاریکی است را اگر رها کنی، هیچ چیز توان ضربه زدن به تو را نخواهد داشت و همه تسلیم در برابر تو خواهند بود. عرفانا! تو اگر با خدا باشی، جهانی را دگرگون می کنی.

نامیرا

حجم زندگی

ای وجودِ ازلی، در کنار این روحِ عصیانگرِ دل‌شکسته
پشیمان. در آغوش گیر این کودکِ هستی که حجم
زندگی‌اش سیری دارد در مرگ و گذر ساعت‌هایش خبر
می‌دهد از آنی که بر توسن سپید حقیقت، در سحرگاهان
عشق، آنگاه که ستارگان خوش می‌درخشند بر پرده
سرمه‌ای آسمان، سوار می‌شود و می‌تازد در جاده‌ای که
پیش از او، نامیرایان دگر تاختند و اکنون میرایی نامیرا،
ساعت شنی لحظات او را وارون کرده با مخزنی بی‌نهایت
ذرات، تا رساندش به منتهاالیه شرقی‌ترین طریق سپهر
نیلی در غروب آفتاب که ندا می‌دهد طلوعی دگر را، در
کنار گل‌های رز صورتی‌رنگ، برای الهه ناز سپید بر
تختِ عرش آسمان‌ها. نامیراجان! و این جملات طولانی،
هیچ‌گاه پایان حقیقی نخواهند داشت و خواهند بود بر
لوح گیتا و تو از من، تنها، مجسمه‌ام در فواره بلورین
اساطیر زمین را خواهی دید. عرفانا! در دیدار حقیقی نا
پایانمان در عرش، برایم دسته‌گلی از الوهیت وجود پاکت
را بیاور. فدایت شوم! نامیرای تمام زمان‌هایم.

نامیرا

مهربانی دستان

آواز پاک گنجشگکان آفتاب، بر شاخه‌های پرطراوت انارستان‌هایی که معصومانه، یاقوت‌های وجود را عرضه می‌دارند، به دست هستی تا در دست گیریم مهربانی‌شان را، و یاد گیریم از بی‌رغبتی‌شان در عالم فنا. چنان‌که هرچه نیستی پذیر است را رها کنیم؛ و درنهایت قلبمان تنها او باشد: مهربان هستی. و این مسیر نمی‌گذرد جز بر طریق پاکی ظاهر؛ و باطن است که ظاهر را می‌سازد. و آن‌که الهی است، انس با او آسان اما سنگین، و آن‌که بر باطل اصرار ورزد، الفت با او راحت است و سبک بر نفس، اما زهری است بر روح پاکی که در ازل از او عهد عبودیت گرفتند تا گذارد دست در دست مهربان. تا شود معشوق فرشتگان آسمان. و برایم شود نامیرا! نهایت عرفان؛ عرفانا! مهربانی دستان، نشانگر معصومیت وجود آسمانیت است. فدایت شوم!

نامیرا

صدای دوست

نامیراجان! پرواز ده شیدایی نهانت را از کنار این روزهای آشنا با فقر عشق، تا صفای بیکران آسمان ها. و گوش ده به سبزه زاران پاکی که پگاه، سپهر نیلی، باران طراوت زای خویش را در گالبد آن ها دمیده است. و تهی کن کوله بارت را از آنچه تباه گردانت سپیدی روحت را. و بجوی آسودگی زندگی را در نسیم خنک صبحگاهان، در کنار جوی آبی که فرازش گل های یاس صورتی رنگند. و کلامت را بیارای با بهار جاودان؛ و تو نیک می دانی که بهار نماد عشق و عشق بازی است در انحنای الهی فکر. و بال بگشای ققنوس زیبایم و زمان را به احاطه درآر و سفرکن به صبح های ناز کودکی پر از آوای گنجشگان آفتاب. و در آن بامدادان کهن، بنشین بر لبه حوض آب و گوش ده به صدای دوستی که برایت می خواند از دوست.

نامیرا

روایی دیگر

هنوز، کهن عصر تباهی زوال نیافته بود، که سروی در صفحهٔ تاریک زمان ریشه زد و سپیده دم تاریخ را با نسیم لاجوردی بامدادان برجهانیان عرضه داشت. بلندای سرو، ریشه دواند در بیشهٔ اندیشه و تاباند نور را از برگی که کنار کلبهٔ جنگلبان افتاده بود. و هنوز من، هم صحبت آهوان نشده بودم که رؤیایم مرا لغزاند در پس آن لحظه تا بیاسایم در صبح دریاکنار. و شنوا باشم خنده های زیبای کودکان آفتاب را که هر پگاه، صدف های تازه را می گشایند. و هنوز من، بر زورق طلایی اشراق در خورشید عالم تاب ذوب نشده بودم که ققنوس رؤیایم، فرودم آورد بر تو، نامیرایم. و شناختم خویش را از پنجره ای که تو، رو به انوار سماوی گشودی در پس لحظه های کهن. و دیدار دادی مرا با نهایت هستی. و هنوز من، تماما تو را در آغوش نکشیده بودم که، نگاره ای دیگر در برابرم نقش بست.

نامیرا

ژرفای ناشناخته را

نامیرا جانم! نیلی آسمان را با ابرهای طلایی اش بنگر که در این طلوع دل‌انگیز، کنار اقیانوس وجود، هستی ما را با یکدیگر آمیخته و عشق را در نهان آشکار ما نهاده و دل‌هامان را آکنده ساخته از امید، تا حلاوت هستی را بر یکدیگر عرضه کنیم و از این سپیده دم اهورایی لذت ببریم. عرفانا! همواره در کنار این یکتا محبوبت، یگانه معشوقم باقی بمان تا بشکافیم ژرفای دنیاهای ناشناخته را بر زورق طلایی‌مان. و با بندگی عشق، رها شویم بر تخت ایزد شیدایی در عرش آسمان‌ها.

نامیرا

دست‌نویس‌های کوتاه دقیق‌تر چهارم



کمشانی رنگارنگ از احساس

- بامدادان، توسن سوار به بالای تپه رسیدیم. فضا، دریای سکوت بود تا آنگاه که تو، گام بر زمین نهادی و کرانه آن را شکستی. رو به آسمان بود غنچه جاودان؛ و دستت را بالا بردی و پرنورترین ستاره را نشان دادی. و گفتی:
- آن سوتر، شاید در لحظه حال، باشد که کشانی رنگارنگ از احساس. نامیرا! می دانی آن چیست؟
- آن خنکای عشق بر پیکر روحانی شب است که میان بیابانی، سرگردان رهاشده.
- چگونه عشق ره گم کند؟
- و با زمزمه ای پاسخ دادم:
- چنان که میان ما که همواره پیوسته ایم، هزار و یک شب فاصله است.
- چگونه در پیوستگی جدایی باشد؟ من درونمان را درخشان می بینم.
- داغ است؛ گرمایش را حس می کنی؟ اما عشق خنک است. و فاصله میان دو یار پیوسته، به اندازه شب های بی چراغ در هزارتوها فاصله است.
- غبار کاروان ها را نشان دادم و گفتم:
- بی راهه می روند؛ چرا که لالایی تماشا را نشنیده اند.
- با تعجب گفت:
- چطور ممکن است؟ اینجا که یک مسیر بیش نیست.
- آن ها راهی را می روند که جلوی پایشان است. حال آنکه طریق در آسمان هاست؛ و جز با سیمرغ نتوان آن را طی کرد.
- و کودکانه پرسید:
- چگونه آن را بیابیم؟ سیمرغ؟ آن که در افسانه هاست.
- و ما جز گنجشگان آفتاب و اسب های تندرو، چیزی نداریم.
- سکوت فضا را در برگرفت. گویی دنیا در تمام اعصار، منتظر این لحظه بود. دستش را مهربانانه فشردم. در کران چشمانش، بی کرانی را جست و جو می کرد. برایم این، شکوه تماشا بود؛ نگریستن الهی ترین غنچه زمان در نهفته ترین بیشه ها.
- آسمان را بین. رودخانه نور را می بینی؟



- آری.
- آن شاهراه طریقت است. پس باید چیزی باشد که بتوان با آن به آنجا رفت.
- با سیمرغ؟
- شاید هم با زورق طلایی اشراق.
- اما آنکه در اقیانوس است. نامیرا میدانی چقدر فاصله است؟ تا اقیانوس؟!
- می‌گویی نمی‌توانیم برویم؟ تو که زیباترین سرود زندهٔ زمانی، غنچهٔ من!
- حال برویم، چگونه بتوان از ای سطح تهی، به شاهراه طریقت دست‌یافت؟ وحشتناک است! شاید موج‌ها ما را بلغزانند در ژرف‌ترین دریاها. و آنگاه چه کنیم؟ من با تو، هردومان پژمرده می‌شویم؛ اندوهی است در آن‌که در وصف نگنجد. بهتر نیست با اسب هامان، به جست‌وجوی نیایش دریاچه‌های نیلی و ستاره‌های درخشان و بیکرانی لاله‌زارها برویم؟
- همه به دنبال این‌ها هستند. بیا بالاتر از آن را طلب کنیم.
- من از شب‌های بی چراغ می‌ترسم. من از خاک‌های غربت هراسناکم. نتوانم! نتوانم! بیا آتشی روشن کنیم، بخوابیم و فردا صبح به جست‌وجوی زیبا نگارها برویم.
- شاید بهتر باشد...
- شاید دیگر چیست؟ من هراسناکم! من زیباترین غنچهٔ سرخ زمانم! نامیرا؟!
- جانم عرفانا؟!
- بیا رودخانهٔ نور را از همین‌جا بنگریم. چرا تو این‌قدر طلب رؤیاهای میرا داری؟ تو که نامیرایی!
- همهٔ ستاره‌ها یک روز خاموش می‌شوند. و دیگر ما که اینجاییم، جز آسمان تهی ننگریم. بهتر نیست سوی قوس سبز سعادت رویم؟ موپریشان‌های اینجا، جادویند.
- آه! نغمهٔ حوریانش که زیباست! تو از چه شکایت می‌کنی؟
- بهتر بگویم، رؤیایند. عشقشان هوس است. داغ است! حال آنکه عشقی که من از آن دم می‌زنم، خنک

- است. آرامشی دارد ابدی. الهه زیبای زمان هاست. چگونه
بی‌کرانی را فدای چشیدن یک سایه کنم؟
- نگاهت، رنگین‌کمان آگاهی است. اما این مسیر،
پرخطر نیست؟
- تو چرا به یک جوی آب و سایه خنک راضی
می‌شوی؟! تو که تمام عرفانی، آریانا! بیا در رؤیایی‌ترین
اقیانوس که در تصور هیچ‌کس نگنجد، غواصی، و زیباترین
مروارید زمان را از آن خود کنیم. این بهتر نیست؟
- چه بگوییم؟! بهتر که هست. اما... سخت است.
من سر گذاشتن بر بالش رؤیا را بیش‌تر می‌پسندم تا
غواصی در اقیانوس‌های ژرف را. من به همین حوریانی
که بر لب چشمه می‌خوانند، خشنودم. من...
- آه! عرفانا! شاهراه طریقت که تو را به آن دعوت
کردم، می‌دانی... چطور بگوییم... چگونه بتوان بی‌نهایت
را در کلمات محصور ساخت؟... آن بی‌نهایت، در وجود
توست!
- چه؟! در وجود من؟ شوخی می‌کنی.
- هیچ! و می‌دانی آن سیمرغ یا آن زورق طلایی اشراق
کجاست؟
- رؤیا می‌پردازی نامیرا!
- چرا چنین می‌گویی؟ بی‌نهایتی که من از آن دم
می‌زنم، چنان شگرف است و چنان دست‌یافتنی است
که در صورت نمی‌گنجد. همه‌چیز در وجود توست.
چرا که در نهان پیکر تو، الهی‌ترین روح مهربانانه است
که گر آزاد گردد، جهان را به سلطه درآرد!
- بخوان. من که باور نمی‌کنم.
- کافی است به نظاره بنشینی. و تهی کنی وجودت
را از تاریکی مرداب‌ها. و در زیباترین لاله‌زار، برقصی باهم
آهنگی هستی. و شاد باشی. و امیدوار به خدای مهربان. و
به او بگویی...
- صبر کن! مگر من هم می‌توانم با او سخن بگوییم؟
- چرا نتوانی؟ تو از مسیح چه کم داری؟ تو عیسی
دمی هستی، ایستاده بر زبرماسوی. فقط به یک شرط.
- آن چیست؟
- کافی است به زیباترین وجود هستی - خدای

- مهربان - بگویی که، نه می‌دانم و نه می‌توانم؛ تو مسیر راستی را به من نشان ده.
- و همه چیز با یک جمله حل می‌شود؟
 - نه! چنین چیزی با یک سخن درست نمی‌شود. بر آن مداومت داشته باش و در کارهایت نیز چنین باش.
 - یعنی از این پس با خود بگویم، نه کاری را می‌دانم و نه می‌توانم؟ این احمقانه نیست؟
 - این تعبیر توست از تمام عرفان، آریانا! و منظور من کاملاً برعکس است؛ مهربان باش با تمام هستی. با همهٔ مردمان؛ مخصوصاً آن‌ها که کالبد پرنیانی دارند، کودکان. و از زندگی راضی باش و شکرگزار. چرا که خدا این را برای تو خواسته.
 - و بعد از آن چه؟
 - او خود، مسیر را به تو نشان می‌دهد.

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
مولانا

نامیرا

یادماندگار نیستیم در علم هست
در قلوب طلب هم چو قلوب کما یوتر

مولانا

خواهد شنید؟!

در سرزمین رؤیا، آسان است لغزیدن در خواب‌ها؛ چنان‌که بامدادان، در شاهراه آسمان‌ها و بی‌راهه کاروان‌ها پرسه می‌زدیم و اکنون جلوه آسمان، این‌چنین زیبا نقش بسته بر دریاچه رؤیا. نیلی‌ها، طراوت چهره درختان را در آغوش کشیده‌اند و ابرهای آسمان، در سکون آب‌ها می‌تازند. و نامیرا که از خیال‌های کهن، لغزیده در اینجا - به این آینه آسمان‌ها که دارد نگارگری عرفانی - می‌خواند رازهای نهان روحش را.

- عرفانا! گل‌چهره‌ات از غم دلت خبر می‌دهد. برایم می‌خوانی چه شده؟

- آه! دنیا برایم آینه‌ای بی طرح‌شده. دیگر نگاری در آن نیست.

- تنهایی؟

- آری! از دیشب که برایم ز شاهراه طریقت و سیمرغ آسمان‌ها سخن راندی، تنها نشسته‌ام اینجا. نمی‌دانم چه کنم.

- گفتم که؛ نیازی به کاری نیست. او خود، مسیر را به تو نشان می‌دهد.

- اگر نشان نداد چه؟! از تنهایی می‌میرم. از آن لحظه که آگاهی یافتم، زندگی‌ام را مرداب تاریکی یافتم که در آن فرورفته‌ام. می‌دانم.

- چه را؟

- اینکه او به من نگاه نخواهد کرد. آخر چطور عکس یاسمن‌ها بیفتد در این مرداب. من در تاریک‌ترین شب مانده‌ام. و امیدی نیست به او.

- تو که زیباترین غنچه‌ای عرفانا!

- و این یعنی راحت‌تر لجن‌زار مرا پایین می‌کشد.

- نه؛ به‌هیچ‌وجه. می‌دانی او کجاست؟

- در آسمان‌ها. و نجوایم را نخواهد شنید.

- او خدای آسمان‌ها و زمین‌هاست. خدای هرچه هست و نیست. او چنان‌که خدای شفاف‌ترین و زلال‌ترین دریاچه است، همان‌طور خدای پلیدترین مرداب‌ها هم هست. او همه‌جاست. او با همه چیزهایی است که در عالم است.

- یعنی او هم دریاچه و هم مرداب است؟



- نه! نه! او نه دریاچه و نه مرداب است. بلکه ذات زیبا و مهربان او، با همه اشیا است.
- نمی فهمم! آخر چطور؟
- نمی دانم. اما این را می دانم که هر جا و هر لحظه که او را بخوانی، به تو پاسخ خواهد داد.
- اما من او را بارها - از شب گذشته - خوانده ام. اما هیچ نشنیدم.
- خوب، ببین آریانا! تو تازه دانه شکوفایی را از تباهی نجات داده ای. و آمده ای به اینجا؛ زیباترین رؤیا. و جایگاهی نیک برای آن یافته ای - قلب مهربانت را می گویم - و با دست های کوچکت، خاک ها را کنار زده ای و آن را کاشته ای. مثل هر درخت دیگری - مثلاً آزاد سروها - زمان می برد تا جوانه بزند و رشد کند.
- اگر دست هایم بزرگ تر بود، زودتر شکوفا می شد؟
- فکر نکنم؛ اگر بزرگ تر بودی، شاید آن دانه چنان غرق شده بود که دیگر نمی توانستی آن را بیابی. چه برسد به آنکه آن را بیارایی و در زیباترین بیشه ها بکاری.
- چرا چنین است؟ چرا آدم ها هرچه بزرگ تر می شوند، بدتر می شوند؟
- چون در روزمرگی غرق می شوند. در هوس ها و آرزوها. و هوس ها آدمی را به کارهایی می کشاند خیلی کثیف. و گاهی ترسناک.
- مرا نترسان! من که چیزی برای از دست دادن ندارم.
- آه! ناز گلم! تو خدا را داری.
- و با خدا چه کار می شود کرد؟
- همه کار! همه چیز!
- اما واقعیت این نیست. شاید در حرف ها چنین باشد، اما در زندگی چنین چیزی نخواهیم یافت. ما هیچ گاه خدا را نمی یابیم. اگر او با همه چیز است پس من برای دیدنش باید بروم آن سوی دنیاها. منظورم آخر دنیا است. و بیرون از جهان ها بایستم تا بتوانم او را ببینم و چون نمی توانم بروم، پس هیچ گاه او را نخواهم دید.
- می دانی چرا چنین می گویی؟ من نیز چنین بودم و آنگاه به نهفته ترین بوستان ها دست یافتم که فهمیدم،

خدا را فقط برای خودش باید خواست؛ نه برای آرزوها. چیزهای زیادی هست که آدم‌ها می‌خواهند؛ شهرت، ثروت، سلامتی، آرامش و خیلی چیزهای دیگر. و از راه‌های مختلفی به این‌ها می‌شود رسید. آن‌ها که پیش خودشان فکر می‌کنند خوب‌اند - خودم را می‌گویم - می‌خواهند با خدا به این چیزها برسند. خدا را می‌خواهند برای فانی‌ها؛ آن‌هایی که نابود می‌شوند. و به راحتی بر باد می‌روند آنگاه که مرگ فرامی‌رسد و طنین آن، جام بلورین عمر آدمی را می‌شکند. نامیرایم! خدا را برای خودش بخواه.

- آخر چطور؟ اینکه ممکن نیست.
- او را دوست داشته باش برای اینکه خدای دوست.
نه اینکه دوستی‌ات برای این باشد که به چیزی برسی.
و منتظر هیچ چیز نباش؛ چراکه قرار نیست اتفاقی بیفتد.
و اگر اراده او بر چیزی باشد، آن رخ خواهد داد، حتی اگر تمام جهان نخواهند.

- مگر تمام جهان همان خدا نبود؟
- نه؛ خدا با تمام جهان بود. و غم گذشته‌ها را نخور؛ چون سودی ندارد. و افسرده نباش؛ چراکه فقط آدمی را ناامید می‌کند و این یعنی پژمردگی. و پژمردگی همان مرگ است. و مرگ یعنی - پیش از آنکه خدا را در آغوش کشی و ورای نهفته‌ترین پرده‌ها، سرمست افسانه‌ای‌ترین رقص شوی - از این جهان رفته باشی.
- آیا زمانی می‌رسد که همرنگ او شوم؟
- بی‌شک هم رنگی و هم آهنگی نیز فرا خواهد رسید.

- چه زمان خواهد بود؟
- نزدیک است؛ اما در این نزدیکی، سال‌ها فاصله است.

- مثلاً چقدر؟
- ده بهار. شاید هم زودتر.
- اینکه از ستاره‌ها هم دورتر است. شاید در این ده زمستان جان دهم.
- گفتم ده بهار تا چه چیزی راه است؟
- اینکه خدا را ببینم.

- نه عزیز دلم. تو اکنون هم خدا را می بینی. طبیعت زیبا را ببین و آسمان ها و دریاها را. تو می توانی الآن با او صحبت کنی.
- چطور ممکن است؟
- با نیایش. رازهایت را برایش بگو. هرچه می خواهی از او بخواه. و زیباترین نغمه ها را فدای او کن.
- پس این بهارها برای چیست؟
- تو هم اکنون در آغوش خدایی. او، عاشقانه تو را در برگرفته است. و اما این فاصله برای این است که، تو نیز او را در آغوش کنی. به او پیونددی و برای او باشی.
- دست یافتنی است؟
- با نیایشی عاشقانه، آری!
- اما روحم افسرده است از گناهانم.
- می دانی... خدا می گوید حتی اگر گناهانتان به مرز آسمان ها می رسد، مرا بخوانید که من، آمرزنده مهربانم. حال برخیز و عاشقانه، جهان را ببین.

رازی که بر غیر نگفتم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است
حضرت حافظ

نامیرا

بدوست بیگم که در یمن بیگم و بیگم
بدوست بیگم که در یمن بیگم و بیگم

عاطف

د قتر پيچم

نیا ک، احساس، لنډیسه



غایتی نیست

غایتی نیست در عشق ورزیدن. چنان که در عشق
نیز حدی نیست. و آنکه برای عشق محدودیت
قابل شود، اصلاً آن را درک نکرده است.

نامیرا

سرنوشت در سرشت

سرنوشت آدمی در سرشتش جای دارد:
سوار شدن بر زورقی طلایی و غرق شدن در
غروب دل انگیز آفتاب؛ یگانگی و پیوستگی با
هستی.

تنها کافی است با روح و اندیشه های آزاد و پذیرا
به دیدار کاینات بروید. مطمئن باشید جز این
رخ نخواهد داد.

نامیرا

نیایش با هستی را فراموش نکنید

حتی اگر فکر می کنید سیه بخت ترین موجود روی زمینی، هر روز اندکی به گردش بروید. به آسمان آبی و درختان سرسبز بنگرید. و نیایش با هستی را فراموش نکنید. مطمئن باشید، پس از مدتی، تحولی عظیم در زنگی تان رخ خواهد داد.

نامیرا

همپه چیز را فدا کنید

در ره عشق، در آتش بسوزید و همه چیز را فدا کنید؛ تا چیزی شما را از مسیری که در امتداد ابدیت است، باز ندارد. هرگاه در این مسیر قرار گرفتید - چنانکه همه زندگان و مردگان و آنانکه هنوز نیامده اند در این مسیرند - توسن سرکش حقیقت را اختیار کرده و در امتداد ابدیت بتازید.

نامیرا

درک معنی زندگی

آنتونی رابینز می‌گوید: «هیچ‌چیز در زندگی معنا ندارد، مگر معنایی که شما به آن بدهید». اما من به شما می‌گویم: «همه‌چیز در زندگی، والا معنایی دارد؛ کافی است شما آن را درک کنید».

نامیرا

دیدار اهورایی

زیبارویان بسیارند؛ اما تنها شمار بسیار کمی از آنان، چنانند که با دیدارشان، روح، جلوه‌ای از سیمای بلورین حقیقت را زیارت می‌کند. و در آن لحظاتی که شما، آن معدود کالبد نوشین را دیدار می‌کنید، در جایگاه اعلای خلوتیانید؛ که این را از رهایی روح در آن دم اهورایی می‌توان احساس کرد.

نامیرا



NAMIRA

شامل برگزیده هایی از دل نوشته ها، روایات و داستان های کوتاه
ویرایش دوم

شخص حقیقی نامیرا، هیچ گونه مسوولیتی در قبال تاثیرات محتوای منتشرشده، چه به صورت آنلاین یا آفلاین ندارد. استفاده از *تارنمای نامیرا* یا بارگیری و استفاده از *این کتاب*، به منزله قبولی خط مشی ها و سیاست های استفاده از این آثار است. آخرین نسخه این سیاست ها را می توانید با اسکن بارکد زیر مطالعه کنید.



<http://eternalrose.ir/Policy>

برای اطلاع از نسخه های جدید این اثر، بارکد زیر را اسکن نمایید.



<http://eternalrose.ir/NOV>

به نام پروردگار کثرت‌ده مرموز

خط مشی ما و سیاست های نامیرا

ویرایش دوم ؛ دهم اسفند ماه سال یک هزار و سیصد و نود و هشت

ماده یک - تنها محتوایی قابل استناد به نامیراست که بر روی تارنمای اینترنتی <http://eternalrose.ir> منتشر گردد.

ماده دو - شما به محض ورود به تارنمای اینترنتی نامیرا، یا بارگیری یا مطالعه کتاب نامیرا، متعهد می شوید که، در صورت مشاهده محتوایی مخالف این سیاست نامه، یا محتوایی که اثر سوء دارد، از طریق درگاه اینترنتی <http://eternalrose.ir/contact> به نامیرا اطلاع دهید تا مراتب بررسی و رفع اشکال صورت گیرد.

ماده سه - نامیرا هیچ مسولیتی در قبال اثرات محتوای منتشرشده، بر عهده نمی گیرد. شما موظفید حتی کوتاه ترین مطلب، عقیده یا ارزشی که از نامیرا منتشرشده را از نظر عقلی بررسی نموده، درباره آن تحقیق و پژوهش کافی کرده، و در صورت درستی، ارزشمند بودن و علاقه، آن را قبول کنید.

ماده چهار - سعی می شود محتوای منتشرشده، در چارچوب اخلاق ایرانی اسلامی جای گیرد و مطابق قوانین جاری نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران باشد.

ماده پنج - نامیرا تمام تلاشش را در هنگام انتشار محتوا می کند تا حقوق قشرهای آسیب پذیر جامعه، به خصوص مستضعفان و کودکان رعایت شود.

ماده شش - این سیاست نامه ممکن است هر زمانی تغییر کند؛ شما موظفید در صورت ادامه استفاده از محتوای منتشرشده در تارنمای <http://eternalrose.ir>، تغییرات این سیاست نامه را در آدرس <http://eternalrose.ir/Policy> مطالعه و قبول کنید.

Namira

BY NAMIRA
ETERNALROSE.IR

THE OFFICIAL VERSION PUBLISHED BY NAMIRA
POEMS, DEEP QUOTES & NOVELLAS
SECOND EDITION, MARCH 2020



FOR THE LATEST VERSION OF THIS WORK, PLEASE SCAN THE BARCODE BELOW.



<http://eternalrose.ir/NOV>

نامیرو